

آثار برگزیده نهمین جشنواره طنز سورہ / اردیبهشت ۱۳۹۶

www.artfest.ir

9th Soureh

Nationwide Festival of Satire



جشنواره
طنز سورہ

සමාජවාදී

فهرت

جشنواره
طنز سوره



دفتر طنز
موزه هنری



جشنواره طنز سوره

کتاب آثار برگزیده نهمین جشنواره طنز سوره / اردیبهشت ماه ۱۳۹۶

دبیر علمی جشنواره: ابوالفضل زروبی نصر آباد

دبیر تحریریه: حامد میرزا حسینی

مدیر هنری: محمد ولی مهربانی

گرافیک و صفحه آرایی: کارگاه نگاره و گرافیک سوره

ویراستار: محمد جواد مرآتی

طراح پوستر: حمید حمیدی



۴	یادداشت دبیر علمی
۱۰	هیئت انتخاب
۱۲	داوران بخش نثر
۱۴	داوران بخش نظم
۱۶	داوران بخش داستان کوتاه
۱۸	داوران بخش مقالات پژوهشی
۲۰	داوران بخش عکس
۲۲	داوران بخش کاریکاتور
۲۴	داوران بخش استندآپ کمدی
۲۷	یادداشت داوران
۵۳	بخش نثر
۷۱	بخش نظم
۹۷	داستان کوتاه
۱۲۳	مقالات پژوهشی
۱۳۳	بخش عکس
۱۵۵	بخش کاریکاتور
۱۸۷	استند آپ کمدی بخش مکتوب
۲۱۵	استند آپ کمدی بخش اجرا

ابوالفضل زرویی نصرآباد
دبیر علمی جشنواره



بخوانید... ضرر نمی‌کنید

امام ابونصر اسماعیل بن حمادِ جوهریِ فارابی (درگذشته به سال ۳۳۹ قمری) اگر چه همانند همشهری اش ابونصر فارابی، اصالتاً ترک بوده، ولی چون در جغرافیای آن روز ایران می‌زیسته و سال‌ها در نیشابور سکنا داشته، ایرانی شمرده می‌شود. این استاد ادیب و لغت‌شناس نام‌دار، پس از سال‌ها سفر و تحقیق در بلاد و بوادی عرب، سرانجام در نیشابور ساکن شد و یکی از معتبرترین قاموس‌های لغت عرب را با نام «تاج‌اللغه و سرالعریبه» (که بعدها با نام «صحاح جوهری» یا کتاب «الصحيح فی اللغه» معروف شد) تدوین و تالیف کرد. در میان افسانه‌هایی که درباره‌ی این شخصیت بزرگ ساخته‌اند، متأسفانه تنها فقط یک افسانه واقعیت دارد و آن این‌که در میانه‌ی نگارش این فرهنگ یا قاموس (می‌گویند: زمانِ تدوینِ حرفِ ضادِ معجمه) از فرط عجب و خودبزرگ‌بینی، دچار جنون شد. روزی دو لنگه‌ی در را بر دو بازو بست و بر بام خانه‌اش در نیشابور رفت و گفت: «می‌خواهم به آسمان پرواز کنم.» و پرید. (مقالات علامه قزوینی به کوشش عبدالکریم جریزه‌دار، انتشارات اساطیر، جلد دوم صفحات ۳۳۳ و ۳۳۴)

درگذشت او فاجعه‌ی بزرگی بود؛ ولی مصیبتِ بزرگ‌تر، آن بود که شاگردانش، کارِ نیمه‌تمام او را به پایان بردند و به‌همین واسطه، غلط‌های بسیاری در این کتاب ارزش‌مند راه یافت. این قصه را عرض نکردم که بگویم «پرواز» یک ایده و پدیده‌ی کاملاً آریایی و اهورایی است و ما هزارسال پیش از «اوتولیلینتال»، با همان امکانات اولیه، در حدِّ وُسع خودمان می‌پریده‌ایم، بل که می‌خواستیم در مقدمه‌ی سخن، از مضرات عجب و خودبزرگ‌بینی با شما سخن بگویم.



روی سخنم بیش‌تر با دوستان طنزپرداز است. متاسفانه سال‌های سال، در میان عوام، تعریف نادرستی از طنز و طنزپرداز رایج بوده است. این تعریف، متاسفانه در میان برخی خواص عوام‌زده نیز طرف‌دارانی دارد. فی‌المثل، لابد شنیده‌اید که بعضی می‌گویند: «این‌هایی که شما می‌نویسید که طنز نیست، طنزپرداز یعنی فلان‌کس که حتی به ناموس خودش هم رحم نمی‌کند. ادای بابای خودش را طوری درمی‌آورد که از خنده روده‌بر می‌شوی.» بعد هم برخی از بی‌اخلاقی‌ها، رکاکت‌ها و لوده‌گی‌های او یا دلک‌های بی‌نمکی چون کریم‌شیره‌یی را به‌عنوان «طنز واقعی» برای‌تان مثال می‌آورند که ترجیح می‌دهید «طنز واقعی» را ببوسید و بگذارید کنار.

صدالبته، طنز به‌معنای عصاقورت‌داده‌گی، تلخ‌اندیشی، القای نومیدی و افاضات روشن‌فکرانه هم نیست. از یاد نبریم که ما پیش از این که طنزپرداز، کاریکاتوربست یا کم‌دین باشیم، باید ادیب و شاعر، طراح و نقاش، یا بازی‌گر و هنرپیشه باشیم؛ و پیش از همه‌ی این‌ها، انسانیم. بی‌اخلاقی با ذات انسان، خاصه هنرمند، در تضاد است.

خدا می‌داند که خود را بیش از هرکس، مخاطب این جملات می‌دانم. این خودگویی‌های خلوت را واگویی می‌کنم و با شما به اشتراک می‌گذارم، که اگر دغدغه‌ی شما نیز هست، برای اصلاح این تعبیرات غلط و تبری و کناره‌جویی از کسانی که با رفتار و نوشته‌های‌شان به ترویج این انگاره‌ها دامن می‌زنند، چاره‌یی بیندیشیم.

جزم‌اندیشی و صدور احکام کلی، از دیگر آفات جامعه و طنز امروز ماست. «همه دزدند»، «این مملکت درست‌بشو نیست»، «به چشم‌ت هم اعتماد نکن».

درست است که متاسفانه با شنیدن اخبار تلخ و نومیدکننده، ذهن آدمی ناخودآگاه و در بدو امر، به‌سمت عباراتی از این دست کشیده می‌شود، ولی طنز، محملی برای تأمل و حلاجی و درایت است، نه جایی برای طرح اولین واکنش‌های تلخ ذهنی. براندازی، ایجاد شورش و انقلاب، و نقد کوبنده و ویران‌گر، وظیفه‌ی بیانیه‌نویسان و شب‌نامه‌نویسان است. طنزپرداز، نه وظیفه دارد و نه می‌تواند برانداز باشد. طنزپردازان در طول تاریخ کوشیده‌اند با نقد منصفانه، کنایی و نشاط‌آور، به مردم و دولت‌مردانی که صلاحیت و اهلیت‌ی دارند، امید بدهند تا جهان را به‌جایی قابل تحمل‌تر تبدیل کنند. نگاه کنید به آثار طنزآمیز عبیدزاکانی، دهخدا، نسیم شمال، بهار و ...



طنزپرداز «موظف» است و «حق» دارد که نسبت به تمام کاستی‌ها و ناراستی‌ها در تمامی سطوح، واکنش نشان بدهد. هر اندازه، مقام مسوول و مشکل‌مورد انتقاد، بزرگ‌تر باشد، نوشتن و سرودن درباره‌ی آن، وسوسه‌انگیزتر است. اما غافل نشویم که لازمه‌ی نقد، «دانستن» است. در مورد چیزهایی بنویسیم که نسبت به آن آگاهی داریم.

شاید کسی بگوید: بسیاری چیزها جزو بدیهیات است و همه می‌دانند. فی‌المثل، هرکس قدری اهل مطالعه باشد، می‌داند که غزل «یوسف گم‌گشته، بازآید به کنعان غم‌مخور» از «حافظ» است، یا کتاب «فصوص‌الحکم» از «محبی‌الدین بن عربی» است یا «سیاست‌نامه» از «خواجه نظام‌الملک» است. حال اگر یک مدیر کم‌سواد یا یک مقام بلندپایه‌ی کشوری در سخن‌رانی یا مصاحبه‌اش مثلاً بگوید: «فارابی در کتاب فصوص‌الحکم خود چنین فرموده...» یا فی‌المثل بگوید: «به‌قول شمس‌الدین جوینی: کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم‌مخور» یا بفرماید: «در سیاست‌نامه‌ی ناظم‌الملک خوانده‌ام که...»، آیا نباید با یک طنز آب‌دار به خدمت‌اش برسیم و بی‌سوادی‌اش را به‌رخ بکشیم؟

بنده عرض می‌کنم هرگز به دانسته‌های بدیهی خود اعتماد نکنید. اگر دولت‌مرد یا مدیری به‌فرض محال این جملات را بگوید، مطمئن باشید که انسان فاضل و فرهیخته‌ی است. ابونصر فارابی چند قرن پیش از ابن عربی، کتابی با نام فصوص‌الحکم نوشته و در واقع، فضل تقدّم با اوست. مصراع «کلبه‌ی احزان...» از شمس‌الدین جوینی است و حافظ آن را در غزل خود، تضمین کرده. ضمناً جدای از کتاب سیاست‌نامه‌ی خواجه نظام‌الملک، در روزگار قاجار (۱۳۲۶ قمری) شاعری با نام میرزا جهانگیرخان ناظم‌الملک، متخلص به ضیایی، فرمان امام علی^(ع) به مالک اشتر را ترجمه کرده و به نظم کشیده و نام آن را سیاست‌نامه گذاشته است.

اگر کسی گفت فتح‌علی‌شاه قاجار در ازای هر بیت شاهنشاه‌نامه، یک مثقال طلا به ملک الشعرایش داد، با پوزخند نگوییم که: «اولاً سلطان محمود بود، ثانیاً شاه‌نامه بود، ثالثاً حکیم فردوسی بود، رابعاً سکه‌ی طلا بود نه مثقال طلا، خامساً آخرش هم به‌جای طلا، نقره داد»؛ چنین فردی با استناد به تاریخ ادبیات عصر قاجار، می‌تواند به ما ثابت کند که «فتح‌علی‌خان صبای کاشانی» ملک الشعرا در بار فتح‌علی‌شاه، منظومه‌ی به‌وزن شاه‌نامه در شرح رشادت‌های خاندان قاجار با نام شاهنشاه‌نامه در سی و چند هزار بیت سروده و در برابر، از شاه قاجار، چهل هزار مثقال طلا به‌عنوان صلّه دریافت کرده است؛ حالا راست و دروغ و اغراق، یا کاستی‌اش به‌گردن

راوی یا راویان. ولی گوینده را نمی‌توان به دروغ‌گویی، یا کم‌سوادی متهم کرد. قدری بیش‌تر بخوانیم و تا در صحتِ موضوعی به یقین نرسیده‌ایم، درباره‌اش ننویسیم. موج‌سواری و تن‌دادن به شیوه‌ی انتقادی بی‌ماخذِ عوام (منظورم عامه نیست؛ عوام به معنای کامل کلمه)، از شان و ماندگاری یک اثر طنز می‌کاهد.



[در این قسمت، یعنی از این‌جا به بعد، بنده لابد کَلّی حرف‌های خوب و آموزنده در مورد جشنواره‌ی طنز و خواص آن نوشته بوده‌ام که توسط مدیران اجرایی، به بهانه‌ی نبود جا و محدودیتِ تعداد صفحات، حذف شده است. اگر تا همین جای متن را هم خوانده‌اید، بر بنده منت گذاشته‌اید. ایام به کام.]

جشن نوازه پنجمین
کارنسوم

● ● معرفى هيئت انتخاب ● ●

مجلس شورى
مختار





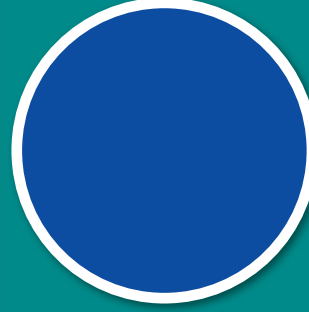
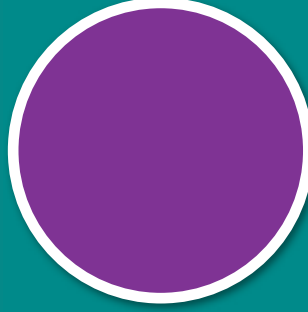
● جلال سمیعی



● حسین یعقوبی



● عباس حسین نژاد



● نسیم عرب امیری



● جواد زهتاب

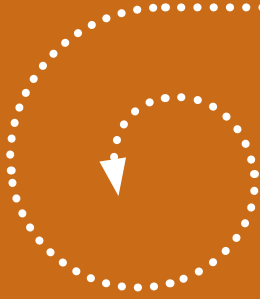


● امید مهدی نژاد



داوران بخش نثر





● داریوش کاردان



● صدیق تعریف

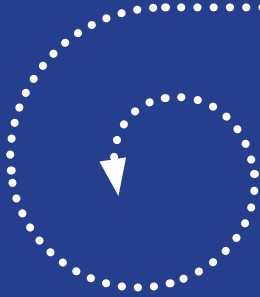


● محمد صالح علا



داوران بخش نظم





● محمد سلمانی

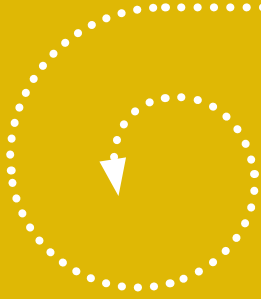


● ناصر فیض



● بهاء الدین خرمشاهی

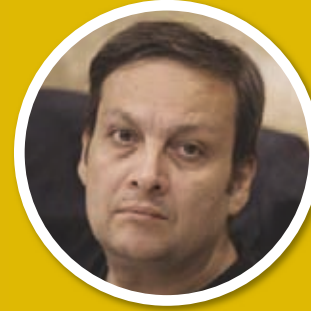
داوران بخش داستان کوتاه



● حبیب احمدزاده

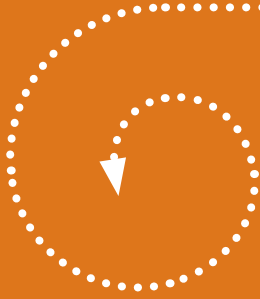


● صادق کریمیار



● سیدعلی میرفتاح

داوران بخش مقالات پژوهشی



● دکتر سید علی موسوی گرمارودی

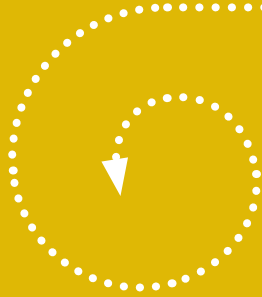


● دکتر محمد رضا اصلانی



● سید فرید قاسمی

داوران بخش عکس



● محمد فرنود

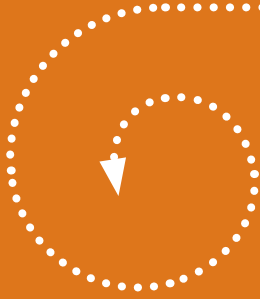


● مجتبی آقایی



● رسول اولیازاده

داوران بخش کاریکاتور



مسعود شجاعی طباطبایی ●

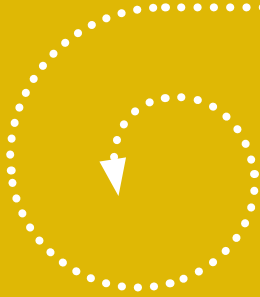


جواد علیزاده ●



محمد حسین نیرومند ●

داوران بخش استندآپ کمدی



حسن وارسته ●



سجاد افشاریان ●



رحمت امینی ●





محمد صالح علا / من هلاک نگاه نو و طرح نوآم

شاید داوری من عادلانه نباشد، چون آثار را در روزهای مختلف با حال‌های مختلف دیده‌ام. دودیدگر، شناخت و به‌کارگیری طنزنویس گرامی از مصالح کارشان، مفرد واژه‌ها که به‌کار برده‌اند و هم اجتماع آن‌ها در عبارت، برایم اهمیت داشته است. سه‌دیدگر، نوآوری‌ها در طنز، که من هلاک نگاه نو و طرح نوآم. در آخر اگر درون‌مایه و موضوع شمول بوده آن را بیش‌تر تحسین کرده‌ام؛ ضمن این‌که به‌نظم هر اثری در هستی، یک روی‌داد است؛ چه کسی می‌تواند بگوید که: «این آسمان اگر کمی گسترده‌تر بود، یا آن ماه اگر کمی بالاتر یا پایین‌تر بود، این درخت اگر میوه‌اش هم‌سیب و هم‌گلابی، به‌نظم بهتر بود!» بنابراین، من برای یکان‌یکان طنزنویس‌های نازنین که آثارشان را دیدم، دست تکان می‌دهم، و ارادت عرض می‌کنم.



محمد سلمانی / طنز یعنی گریه کردن قاه قاه و خنده کردن آه آه!

آنچه از سیمای من پیداست، غیر از درد نیست
گرچه گاهی پشت یک لبخند، پنهان می‌شود!

این بیت، شاید ما را به ماهیت طنز نزدیک کند که گفته‌اند: «طنز یعنی گریه کردن قاه قاه و خنده کردن آه آه!» بی‌تردید در طنز، منظوم علاوه بر ظرافت‌های مورد انتظار در نمایاندن تضادها و تناقض‌های موجود در جامعه‌ی بشری، توجه به عناصر شعری و انسجام ساختاری و ارجمندی محتوایی و زیباشناختی اثر، اهمیت فراوان دارد.

در آثار رسیده به جشنواره، پیوسته پی‌یاب بایسته‌هایی بودم که در پشت نمودهای شوخ‌طبعانه بتوانم تلخی‌های زمانه را نیز بینم و شعرهایی را بیسندم که ملاحظت، ظرافت، رندی، شیرینی و خنده را با استحکام بیانی و زبانی در یک‌جا داشته باشند. از تلاش مدبرانه‌ی دست‌اندرکاران جشنواره سپاسگزارم و استمرار و پویایی این حرکت را در سال‌های آتی چشم دارم.



داریوش کردان / خنده، هم پیش‌گیری است و هم درمان!

در این دوران، دیگر هیچ دانش‌مند، پزشک، محقق، جامعه‌شناس و روان‌شناسی نیست که جرات کند منکر این واقعیت بشود که «خنده، هم پیش‌گیری است و هم درمان!»

مردم کشور ما کم‌تر می‌خندند و بعضی افراد هم، قهقهه را کمال بی‌ادبی می‌دانند. اما عجیب‌ترین ماجرا در این بخش این است که مسوولان فرهنگی و سیاسی ما کم‌ترین عنایتی به این مهم ندارند. کم‌بود مجله‌ی فکاهی، روزنامه‌های طنز، و برنامه‌های شادی‌آفرین در همه‌ی نقاط کشور، موجودیت سلامت ما را نشانه گرفته است و متأسفانه حاصل تمام تلاش مسوولان در مسیر شادی‌آفرینی، فقط چند نشریه‌ی نسبتاً طنز، چند ستون طنز و دو سه برنامه‌ی تلویزیونی است که با التماس می‌خواهند مردم را بخندانند! واقعا خندیدن مردم و شادبودن‌شان چه ضرری برای چه کسی دارد؟ قابل درک نیست!

شخصاً یقین دارم که اگر خندیدن و خنداندن به رسمیت شناخته شود، مصرف داروهای ضدافسردگی و آرام‌بخش، کم‌تر می‌شود؛ نزاع و کتک‌کاری در خیابان‌ها کاهش می‌یابد. مردم کم‌تر بیمار می‌شوند و دادگاه‌ها هم خلوت‌تر می‌شود. باور کنید آمار طلاق هم پایین می‌آید و بعید نیست حتی مصرف آب و برق هم کم‌تر شود و البته می‌توانم این مطالب را اثبات هم بکنم.

ما مردم (طفلی‌ها!) تمام زنده‌گی مان شده دوییدن و دویدن و استرس برای کسب معاش و اضطراب نیمه‌ی ماه و آخر ماه؛ اندک فرصت فراغت مان را هم صرف جدل با این و آن یا صرف بحث‌های سیاسی بی‌سروته و بی‌نتیجه می‌کنیم. شما را به خدا! فکری کنید! فکاهی و کمدی و طنز و جشنواره‌های طنز و این قبیل مواهب را به مردم هدیه کنید. اگر مسلمان هستید یادی کنید از حدیث شریف «ادخال السُّرور...».



بهاء الدین خرمشاهی / نمی شود با نخواندن و نیندوختن به جایی رسید

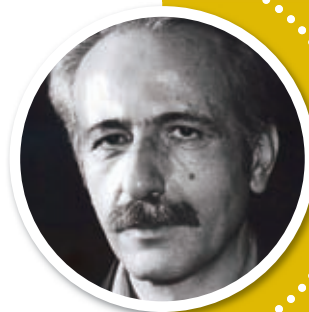
از مسوولان، مدیران و هم کاران جشنواره‌ی طنز، به سهم خود سپاسگزارم. من این افتخار را داشتم که حدود ۶۰-۵۰ نمونه شعر طنز امروز را به دقت بخوانم، که باعث شادی و مسرت بنده شد. باید خدا را شکر کنم از این بابت که این نوع ادبی، رشد درخشانی داشته است. باور کنید این حرف را از سر خوش آمدگویی نمی گویم و اصلاً به چه کسی خوش آمد می گویم مگر باور کنید در حال حاضر، ما ۲۰۰ شاعر خوب داریم و من امیدوارم که یک ناشر اختصاصی برای کارهای طنز به وجود بیاید که برای چاپ اثرهای شان به مشکل برنخورند و هم حوزه و هم وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، این انتشارات را حمایت جدی کنند؛ چون وقتی ما فوت کنیم، کم کم این ذغال درمی گیرد و آفاق، آتش می گیرد.

باور کنید هیچ چیز مثل یک کتاب خوب در زمینه‌ی هجو و طنز نمی تواند حال مرا خوب و به زنده گی امیدوار کند؛ و البته عکس این موضوع هم صادق است. که من با خواندن خیلی از کارهای جوانان امیدوار شدم که الحمدلله به قول جمال اصفهانی:

هنوز گوینده گان هستند اندر عراق

که قوه‌ی ناطقه، مدد از ایشان برد

در آخر باید اضافه کنم که در میان ده دوازده نوع ادبی که در زبان فارسی داریم، هیچ کدام به دشواری طنز نیست، چون شاعر به جد کوشیده است تا به طنز رسیده است؛ که نمی شود با نخواندن و نیندوختن به جایی رسید.



ناصر فیض / طنز با هوش مندی و درایت، نسبتی بسیار نزدیک دارد

طنز با هوش مندی و درایت، نسبتی بسیار نزدیک دارد. از طنزپرداز انتظار می‌رود که نمونه‌ی برتر این هوش مندی باشد. می‌گویند «وقت طلاست، منصفانه و عاقلانه نیست که این عنصر ارزش مند صرفِ خنده‌ی صرف شود!»

تنها راه تحقق ایجاد نشاط و شادمانی در جامعه، استفاده‌ی ابزاری از طنز نیست. هدف نهایی طنز هم این نیست. نشاط در جامعه با برنامه‌های مفزوح و سرگرم‌کننده و حتی برخی از بازی‌های جمعی حاصل می‌شود. خنده و انبساط خاطر در طنز، یک عامل پرجاذبه و شیرین است، نه هدف غایی آن.

قدیمی‌ها گفته‌اند: «شوخ طبعی و ملاحظت، به اندازه‌ی نمک در طعام!» این نگاه، تکلیف شوخ طبعی و ملاحظت و مقدار و موازین آن را در طنز روشن کرده است. نه آن قدر کم که دل را به هم بزند، نه آن قدر زیاد که شورش در بیاید. شیرینی و ملاحظت در طنز، حکم بسته‌بندی چشم‌نواز یک محصول را دارد که در ترغیب دیگران مؤثر است.

بیان و طرح ناهنجاری‌های فردی و اجتماعی، با چاشنی شیرینی سخن و سخن شیرین، با امید بوی بهبود از اوضاع جهان شنیدن، تعریف قابل قبولی از طنز است. طنزی که تلخ و شیرین نباشد در این تعریف نمی‌گنجد.

جریان طنز حوزه‌ی هنری در طول نزدیک به دو دهه از فعالیت‌های خود، دست کم مدعی چنین طنزی است. اگر به تحقق این اتفاق خوش آیند نزدیک شده باشیم، جای شکر و تقاضا دارد؛ آن هم در شرایطی که برخی جریان‌ها از طنز دور شده‌اند و به نفع لوده‌گی و مشغول کردن دیگران از آن کناره گرفته‌اند. آثار رسیده به نهمین جشنواره‌ی طنزِ سوره، نشان از کیفیت و کمیت بهتری نسبت به دوره‌های قبل دارد. طنز کشور به‌ویژه زمانی که بحث رقابت و ارزش‌گذاری مطرح است، روی قابل قبول خود را کمی جدی‌تر نشان می‌دهد و تا اندازه‌ی نگرانی علاقه‌مندان به طنز واقعی را رفع می‌کند. امید که این جشنواره و اتفاقات مشابه بتوانند در اعتلای طنزِ هدف‌مند و هم‌سو با فرهنگ ایرانی و ارزش‌های اخلاقی و اعتقادی و انقلابی گامی مؤثر بردارند.



صادق کریمیار / از میان صدها نفر، چند نویسنده‌ی شش‌دانگ بیرون می‌آید؟!

داستان‌های طنز جشنواره، هم امیدوارکننده بود، هم ناامید کننده. اغلب داستان‌ها یا برگرفته از لطیفه‌های فضای مجازی بود، یا بر مبنای سوءتفاهم لفظی و یا خاطره‌های دوران درس و مشق که همه‌گی با لحن و زبانی سردستی نوشته شده بود. بی‌آن‌که به ساختار داستانی نزدیک شده باشد. اغلب بدون جسارت، خالی از اندیشه و نگرش به جامعه، بی‌شناختِ روابط فردی و اجتماعی.

در این حجم انبوه، چند داستان به مرزهای طنز نزدیک شده بود و ساختار داستان را نیز می‌شناخت که توجه داوران را جلب کرد، همین!

راستی مگر از میان صدها نفر که می‌نویسند، چند نویسنده‌ی جدی و شش‌دانگ بیرون می‌آید؟! اگر یک نویسنده هم ظهور کند، تمام هزینه‌های جشنواره توجیه می‌شود. به شرط آن‌که برنده‌گان جشنواره، این جایزه را آغاز راه خود بدانند، نه پایان.



حبيب احمدزاده / داستان تان را بدهيد همسايه زن و بچه يه نگاهي بکند

بعضی از دوستان سلام!

ما داستان هاتون را خوانديم، خدایي ش ايندا داستان طنز بود نوشتيد؟! بابا! بهتون گفتند «داستان طنز!» ايندا که اکثرش به درد مداح جماعت می خورد که سر قبر گور خوابها بخونند! يا بديد به جای جدول کلمات متقاطع، توروزنامه چاپ بشند؛ تاملت از کنار دستي شان تو مترو پيرسند: «بيخشيد معادل کلمه ي طنز که پنج حرف است چی می شه؟!»

بینی بین الله، داستانی که نوشتيد را قبل از ارسال بديد یکی از در و همسايه و زن و بچه و پدر و مادر، قبل از ارسال یک نگاهي بکنند، حتما هم بگيد یک داستان تراژیک نوشتم، بین در اومده يا نه؟! اگر بعد از خواندن، صاف تو صورتان نگاه کرد و گفت: «بله! كاملا تراژیکه و جلوی اشک هام را به زور گرفتم!» و يا دقيقا برعکس زد زیر خنده و گفت: «بابا اين کاره نيستی، من که خیلی از اين داستان تراژیکات خنده ام گرفت!» و از اين حرفها، بعدش خرج تمبر و پاکت و زحمت ارسال را بکشيد. بعله! به خدا داستان طنز یعنی یک چيزکی تو همين مایهها!

اين آقای جلویی چی گفت؟! بله! همين ردیف اول!

اسم اين آقا را از ليست برندهها خط بزويد، تا آخر عمرش بفهمه طنز تلخ یعنی چه!

هی آقا! اخوی! با شمام، بله شما! بعد اختتامیه بايست بيرون، ما هيئت داوران باهات کار داريم!



دکتر سید علی موسوی گرمارودی / طنز چیست؟

چند سال پیش در یک مصاحبه، ضمن بحث از داستان تراژیک و کمیک، اشاره به این مطلب داشتم که: در تراژدی، قهرمان‌ها فراتر از واقعیت مطرح می‌شوند و در کمدی، فروتر از واقعیت.

با الهام از همین سخن می‌توان گفت در مورد هر مفهوم تراژیک یا کمدی هم می‌توان همان را گفت، با این تفاوت که در آنجا یعنی در داستان، چون با قهرمان‌ها یعنی اعیان خارجی، سروکار داشتیم، معیار ما، واقعیت بود و در اینجا چون با مفهوم سروکار داریم، معیار ما حقیقت است.

بنابراین، اگر جوهر کمدی را باز یافت یک واقعیت در سطحی فروتر از حقیقت بدانیم، در تعریف کمدی می‌توان گفت: کمدی عبارت است از بیان یا گزارش یا عرضه یک پدیده حیاتی، انسانی و یا اجتماعی در سطحی فروتر از حقیقت و انواع و درجات آن چنان که بعداً خواهیم گفت از سه گونه خارج نیست. طنز، هزل و هجو. وقتی نیمامی‌گویید:



شعر فصلی است از کتاب حیات
چو ز ما، نیک نقش بندد، به
باری، ار ندهد از من و تو نشان
گر، به ریش من و تو خندد، به

در بیت اول، این حقیقت عنوان شده که شعر، فصلی از کتاب زندگی ماست و اگر از ما، نقش ما را درست بنگارد، چه بهتر، اما اگر ننگارد، سزاوار آن است که از حقیقت فروتر بلغزد و ما را به سخره بگیرد، برای آنکه ما را به پویه و واکنش وادارد.

در واقع، این دو بیت از یک سو تعریفی است که نیما، غیرمستقیم از طنز به دست می‌دهد و از سوی دیگر، «پیشنهاد» (=دکترین) او در مورد سمت و سوی شعر است.

یعنی شعر بی‌آنکه شعار بدهد، باید آینه حیات جامعه و آرمان‌های آن باشد و اگر نبود یا به علت خفقان نتوانست باشد، بهتر آن است که به طنز پناه جوید یا به تعبیر طنزآلود نیما به ریش ما بخندد و با تکاندن و تکان دادن، ما را به حرکت وادارد تا ما را خواب فرا نگیرد و ریشه ما نسوزد. ارسطو می‌گوید: «از میان جانداران، تنها انسان قادر به خنده است.»

برگسون فیلسوف فرانسوی (۱۹۴۱-۱۸۵۹) در واقع در متمیم و تکمیل سخن ارسطو می‌گوید: هر چیز خنده‌انگیز هم، تنها در قلمرو وجود و تصرف آدمی، خنده‌انگیز شده است، و گرنه یک منظره هر چه زیبا و با معنا، یا هر چه نازیبا و بی‌معنا باشد، خندیدنی نیست. حتی اگر شما به یک جانور یا کلاه بخندید، به خاطر حالتی است که در او در ارتباط با انسان کشف کرده‌اید. در واقع گفته برگسون به نوعی دنباله همان سخن ارسطوست، جز اینکه ارسطو نفس خنده

را ویژه انسان می‌داند و برگسون، موضوع و سوژه خنده یا چیز خنده‌دار را نیز تنها در ارتباط با انسان، مضحک یا کمیک (comic) می‌بیند. شاید به دلیل همین ارتباط، یعنی نگرش انسان به موضوع خنده و بازیافت انسان از سوژه خنده‌انگیز است که گفته‌اند:

... گاهی که حق و باطل، چهره به چهره درمی‌آیند، طنز دلنشینی پدید می‌آید و اگر باطل از آن‌ها باشد که سالها در پرده پنهانند، این طنز واقعاً مضحک است. فیلسوف دانمارکی «سورن کی یرکه گور» در کتاب Either/or در این باب اشاره‌ای دارد: «تا جوان بودم، از خنده غافل بودم، بعدها که چشمانم بازتر شد و حقیقت را دیدم... به خنده افتادم... و هنوز همچنان می‌خندم.»

به هر حال روانشناسان برآنند که افراد هوشیارتر دیرتر به خنده می‌افتند، یا به تعبیر دیگر، سوژه‌های خنده‌انگیز برای هوشیاران محدودتر از دیگران است. خداوندگار ما مولوی در دیوان شمس می‌فرماید:

گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا، شکل دگر خندیدن
به صدف مانم، خندم چو مرادشکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن...

من از همین واقعیت، استفاده کرده و انواع و درجات کمدی و هم خانواده‌های معنایی آن‌ها یا به تعبیر بهتر، زیرمجموعه‌های آن‌ها را مشخص کرده‌ام.

البته یادآور شوم که پیشنهاد این تعریف و تقسیم و تشخیص، استحسانی است ولی

امیدوارم که برای طنز و تمام هم‌خانواده‌های تنی و ناتنی آن، شناسنامه‌هایی روشن و تعریفی شفاف به دست آید و مرزهای مه‌آلود و محو هر یک از آن‌ها، با خطوطی بارز، مشخص و معین شود:

به نظر من کم‌دی، چه در شعر و چه در نثر و چه در هنر نمایش، به سه دسته اصلی تقسیم می‌شود: طنز، هزل و هجو. هر یک از این سه، زیرمجموعه‌هایی دارد:

زیرمجموعه‌های طنز عبارتند از:

لطیفه، ظریفه، مطایبه، بذله، شوخی، تعریض و تجاهل العارف سقراطی، نقیضه‌گویی طنز یا به عبارت کوتاه‌تر: نقیضه طنز.

زیرمجموعه‌های هزل عبارتند از:

ذمّ شبیه به مدح، مدح شبیه به ذمّ، مزاح، ضحک، سخریه، تهکّم، اشتلم، تسخر زدن، ریشخند، طعنه، کنایه، بی‌غاره یا سرزنش، استهزاء و نقیضه هزل.

زیرمجموعه‌های هجو عبارتند از:

ژاژ، فحش، دشنام، سقط، تقبیح، بیهوده‌گویی، ذم، بدگویی، بدزبانی، بددهانی، ترهات و خزعبلات، سبکساری، فضولی، قذف، چرند و پرند، لاغ، گستاخی، لودگی، لعن و طعن، هرزه لافی، هرزه درایی، استهجان و نقیضه هجو.

در واقع می‌توان گفت:

طنز و زیرمجموعه‌های آن، قلقلک دادن ارواح اعیان و والا (= فرزانه و فرهیخته) به قصد آگاه کردن شادمانه آن‌ها از موضوعی است.

و هزل و زیرمجموعه‌های آن، قلقلک ارواح اشخاص معمول و میانه برای آگاه کردن

شادمان یا صرفاً برای خندانند آن‌هاست که گاهی از حدّ قلقلک درمی‌گذرد و نیشگون می‌شود و پوست را می‌آزارد و حتی کبود می‌کند.

ولی هجو و همه زیرمجموعه‌های آن، تازیانہ است و فقط «پوست کلفت‌ها» از آن احساس قلقلک می‌کنند.

بی‌گمان هوشمندان و هوشوران اند که تنها از طنز به لذت و شادمانی می‌رسند و هر چه از آن فروتر رویم با افرادی دارایِ دارایِ ضریب هوشی کمتر روبه‌رو خواهیم بود.

به تعبیر دیگر:

طنز، از آنِ فرزندانگان و فرهیختگان است. کسانی که به قول عثمان مختاری: روح از بذله‌نغزِ آنان هر لحظه شرف می‌یابد.

هزل، برای مردم میانه و معمول است هر چند سعدی گفته باشد:

الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام.

و هجو، موجب شادی فرهیختگان.

البته گاهی هزل را فرهیختگان جامعه هم می‌آفرینند، اما برای تعلیم و آموزش مردم معمول و میانه.

دکتر محمد رضا اصلانی / نویسندگان طنز از منابع غیر فارسی بیشتر استفاده کنند

در فراخوانِ نهمین جشنواره‌ی طنزِ مکتوب، ارسالِ ده‌ها مقاله‌ی پژوهشی، خبر خوشی بود که دلالت بر روی‌کردِ جدّیِ دانش‌جویان و محققان به حوزه‌ی تئوریِ طنز داشت. تنوع و نوآوریِ موضوعاتِ مورد بررسی، نکته‌ی مثبتِ دیگری بود که در کنار کمّیتِ بالای مطالبِ ارسالی، بر اعتبار هرچه بیش‌تر جشنواره می‌افزود.

البته آرزوی من این است که نویسندگانِ این‌گونه مطالب، از منابع غیر فارسی بیش‌تر بهره ببرند، بر انس و الفت خود به ادبیات جهان بیفزایند و اصول بنیادینِ نگارشِ مقاله‌ی پژوهشی را بیش‌تر به کار ببرند. امید است که به‌همّتِ حوزه، این روندِ رو به رشد، مستدام باشد و در سال‌های آینده، شاهد نگارشِ نقدهای ادبیِ درخشان باشیم.



سید فرید قاسمی / طنز منظوم در آثار بسیاری از طنزنویسان زن

هرگاه سخن از طنز و فکاهه در مطبوعات کشور می‌شود، محققان به سراغ نخستین نشریه‌ها رفته و آن‌ها را سرآغاز طنزنویسی در کشور، معرفی می‌کنند. در حالی که طنزنویسی مطبوعاتی در کشور ما، پیشینه‌ای طولانی دارد.

مقوله طنز در مطبوعات ایران، با چاپ زندگینامه شاعران و معرفی آثارشان آغاز شد. نمونه‌های نخست در نشریه «ملتی» منتشر شد که شاید عده‌ای از طنزنویسان امروز، آن مطالب را اساسا طنز ندانند اما به هر حال شروع خنده و طنز در مطبوعات ما حساب می‌شوند. پس از انتشار اشعار و شرح حال شاعران بذله‌گوی داخلی، انتشار شرح حال شاعران غربی، به مطبوعات کشور راه پیدا کرد. روزنامه «اطلاع» اولین روزنامه‌ای بود که شرح حال شاعران اروپایی را منتشر کرد.

نسخه‌های خطی راهنمای ما برای تحقیق درباره ورود زنان به عرصه طنز مطبوعاتی کشور بوده است. طنز منظوم و تذکره‌نویسی را می‌توان در آثار بسیاری از طنزنویسان زن دید. یکی از دلایلی که نام کمی از زنان طنزنویس در تاریخ معاصر کشور دیده می‌شود، این است که زنان در عصر قاجار، با نام‌های مردانه اقدام به تولید ادبی و طنز می‌کردند. درست در همان زمان و در نقطه مقابل، مردان رمان‌نویس را داریم که برای استقبال بیشتر از رمان‌هایشان، رمان عاشقانه‌شان را با نام زنانه منتشر می‌کردند.



محمد فرنود / عکاسی طنز، عکاسی نقادانه

عکاسی در حال حاضر، در جهان امروز به هنری بی‌بدیل تبدیل گشته و با تمام حرمت و قداست تمامی هنرها به جز سینمای مستند در بُعد کاربردی، همه‌ی هنرها را به شاگردی دعوت می‌کند؛ چرا که عکاس واقعی با نگاه خلاقانه‌ی عکس خود، دیگران را به قضاوت درست رهنمون می‌سازد. به همین دلیل، تمام تکنیک و هنر عکاسی باید در خدمت محتوا قرار گیرد و عکاسان جوان و مستعد نباید محتوا را قربانی تکنیک کنند.

به اعتقاد من، چنانچه چند عکاس، از یک موضوع واحد در یک زمان عکس بگیرند، بی‌شک عکس‌ها متفاوت خواهند بود. پس این ساختار ذهنی عکاس است که نظر و نگاه خود را به چشمان دیگران میریزد و عکس واقعی و کاربردی، برگردانی از واقعیت است. عکاس واقعی، چشم یک اجتماع است! می‌بیند، کشف می‌کند و لحظه‌ی پُر معنا را می‌ریابد و کمتر از یک دقیقه در دنیای امروز، در چشمان جهانی، تزریق می‌کند و در نهایت شناخت به وجود می‌آورد.

عکاسی طنز نیز عکاسی نقادانه و گونه‌ی بی‌از عکاسی مستند اجتماعی است. عکس‌های دیده شده در جشنواره طنز این دوره، بعضاً عکس‌هایی قوی و با نگاه طنزآلود به مسائل اجتماعی ایران بوده‌اند و عکس‌هایی که از منظر داوران، انتخاب و برگزیده نشده‌اند فاقد معیارهای شورای سیاست‌گذاری بوده‌اند.



محمدحسین نیرومند / هزار جشنواره برای کاریکاتور برگزار شود باز هم کم است

خیلی‌ها معتقدند در ایران، زیادی جشنواره برگزار می‌شه، من هم معتقدم! اما با یک استثناء. بنده بر این عقیده‌ام اگه هزار جشنواره برای هنر کاریکاتور برگزار بشه باز هم کمه؛ چون جشنواره تنها جایی است که چندرغاز، اون هم به بعضی کاریکاتوریست‌ها پرداخت می‌شه. البته به شرطی که پرداخت بشه!



سید علی میرفتاح / ما احتیاج به فردیتِ قوام‌یافته و خلاق داریم

وقتی کارها را خواندم، متوجه شدم که اکثر بچه‌ها زیادی تحت تاثیر تلگرام قرار گرفته‌اند! تلگرام حتما خوبی‌هایی دارد، اما متأسفانه بدی‌هایی هم دارد. یکی از بدی‌هایش این است که باعث می‌شود همه شبیه به هم شویم و فردیتِ خودمان را از یاد ببریم. برای همین هم هست که من به نویسندگی‌های جوان یا هم‌سن‌وسال خودم توصیه می‌کنم که تا می‌توانند خود را از گرداب آن دور کنند. هر چه قدر دورتر بایستند و هر چه قدر از بالاتر نگاه کنند، بهتر می‌توانند شأنِ نویسنده‌گی را رعایت کنند.

شاید بگویید نویسنده‌گی مگر «شان» می‌خواهد؟! که البته به‌علامت مثبت، سر تکان می‌دهم، اما بحث نمی‌کنم! لاقلاً این‌جا جای بحث نیست. فقط چند کلمه عرض می‌کنم که اگر زیادی شبیه دیگران شویم، آن‌وقت داستان تعریف کردن و شوخی کردن مان هم شبیه هم می‌شود. این شباهت برای جوک‌ساختن و لطیفه تعریف کردن خوب است، اما برای نویسنده شدن و نقدِ جامعه، هیچ خوب نیست. ما احتیاج به فردیتِ قوام‌یافته و خلاق داریم؛ که متأسفانه رسانه‌ها و خصوصاً گوشی‌های هوش‌مند، تبدیل‌ش می‌کنند به فردیتِ منتشر! فردیتِ منتشر به‌درد کارمندی و کاسبی می‌خورد، اما به‌درد نویسنده‌گی نه!



سید مسعود شجاعی طباطبایی / خلاقیت و نوآوری مهم‌ترین مولفه طنز تصویری

قبل از پرداختن به موضوع بحث، لازم است یک نکته آموزشی را یادآور شوم؛ نکته‌بی که مدت‌هاست بر روی آن کار می‌کنیم. کاریکاتور به معنای طراحی اغراق‌آمیز از چهره، اطلاق می‌شود و واژه‌ی دیگر از فرنگ آمده یعنی کارتون (که مُراد جشنواره هم همین معنا بود) درست است. البته اساتیدی چون «سرکار خانم ایراندخت» محصص، واژه‌ی «طنز ترسیمی» را نزدیک به سه‌دهه‌ی قبل مطرح کردند، اما هیچ‌گاه در فرهنگ لغات ما جای نگرفت. بنابراین مجبوریم در سایر بخش‌ها از واژه‌هایی چون کارتون سیاسی، کارتون اجتماعی، کارتون دنباله‌دار و... استفاده کنیم.

در نهمین جشنواره‌ی طنز سوره نیز چون واژه‌ی کاریکاتور آمده بود، هنرمندانی که در طراحی اغراق‌آمیز از چهره مهارت داشتند، آثاری را ارائه کردند که متأسفانه در داوری لحاظ نشد و ما را دچار عذاب وجدان کرد. اما درباره‌ی کارتون نیز لازم است مواردی مطرح شود. نکته‌ی اول، جذابیت در این مقوله است. آیا کارتونر اگر جذابیت نداشته باشد، کارتون نیست؟ بحث درباره‌ی جذابیت در کارتون، تنها با اشاره به مخاطبان آن امکان‌پذیر است. این بحث و جدلی است دائمی که میان عوام و خواص



تقریباً به شکل همیشه‌گی جریان داشته و منتقدان و هنرمندان، برای یافتن معیارهای موردنظر در ارتباط با این دو گروه، دائماً به دنبال فرمول‌های مشخصی بوده‌اند. بدیهی است که جذابیت، شرط لازم برای ارائه‌ی طرح‌های طنزآمیز است. اما به نظر می‌رسد این شرط، کافی نباشد. با کمی ساده‌انگاری، کارتون به‌ورطه‌ی هجو و ابتذال سقوط می‌کند. بنابراین مفهوم و حدود جذابیت، باید در این مقوله مشخص شود.

نکته‌ی دیگر، ساده‌گی در ارتباط با مخاطب است. روشن است که مخاطب در فهم بیان تصویری نباید درگیر حل معماهای پیچیده شود؛ معماهایی که گاهی اوقات باعث رنج بیننده می‌شود، که انگار در پرده‌ی مه‌آلود گم می‌شوند و در مقابل این طرح‌ها، خود را کوچک می‌پندارند. مورد بعدی در کارتون، عنصر غافل‌گیری است. این اتفاق، زمینه برای درگیر شدن با مخاطب را فراهم می‌آورد و خنده‌ی ناشی از این درگیری، واکنشی حسی را ایجاد می‌کند تا در برابر روی داده‌ها، اشخاص و فرم‌های غیرمعقول، به واکنش حیرت و تحسین مخاطب منجر می‌شود.

اما نکته‌ی آخر این که توجه به خنده، به‌عنوان یک هدف، آیا می‌تواند تنها وسیله‌ی کارتون‌نویست برای جذب مخاطب باشد؟ به نظر می‌رسد هنرمندان این عرصه باید بتوانند با مخاطبان خود به‌گونه‌ی رفتار نمایند که اولاً آنان را صاحب درک و نشان انسانی برای درک مفاهیم خود بدانند، و ثانیاً از عناصر و مفاهیمی استفاده کنند که به نکات ظریفی در روی داده‌ها و مسائل اشاره کند و آن‌ها را به فکر فرو ببرد. در این جاست که بحث نوآوری و خلاقیت مطرح می‌شود؛ که یکی از مهم‌ترین مولفه‌ها در حوزه‌ی طنز تصویری به‌شمار می‌رود.

موارد مطروحه، در واقع نکات اصلی در قضاوت و داوری آثار کارتون محسوب می‌شوند که در این جشنواره نیز داوران به آن توجه جدی مبذول داشتند.

جواد علیزاده / اجرا و محتوا برای ما مهم بود

بنده برگزاري جشنواره‌های طنز را حرکتی مثبت و سازنده تلقی می‌کنم که تأثیراتی چندبُعدی را در جریانِ طنز کشور و نیز بر روح و روان جامعه می‌تواند بگذارد. یعنی هم موجب کشف استعداد جوان‌ها می‌شود، هم فرهنگِ طنز و شوخی و خنده را ترویج می‌کند که منجر به نشاط عمومی و سلامت روحی روانی جامعه و تلطیف فضا می‌شود؛ و هم این‌که فرهنگِ نقد و انتقادپذیری را گسترش می‌دهد، که به ارتقای فرهنگِ سیاسی جامعه کمک می‌کند.

البته جای‌گاه کاریکاتوریست‌ها قاعدتا در مطبوعات مکتوب یا الکترونیکی باید باشد و یک کاریکاتوریست با سوژه‌ی انتقادی‌اش در واقع مشکلات و نقاط ضعف جامعه را در معرض دید مردم و نیز مسوولان قرار می‌دهد. تا هم مردم را وادار کند که به مشکلات‌شان لب‌خند بزنند و هم مسوولان را وادار کند که به رفع مشکلات بیندیشند و این‌جاست که اهمیتِ کارتونِ مطبوعاتی نمود پیدا می‌کند، که نسبت به کارتون جشنواره‌یی، شاید مهم‌تر و پرمخاطب‌تر هم باشد. اما چون نرخ تورم خیلی بالا! و نرخ دست‌مزد کاریکاتوریست‌ها در مطبوعات خیلی پایین است، برپایی چنین جشنواره‌هایی با در نظر گرفتن جوایز نقدی‌شان، شاید از نظر اقتصادی انگیزه‌بخش و فرصتِ کوچکی را برای جوانان مستعد فراهم کند تا برای بقای خودشان و حفظ آماده‌گی هنری‌شان در جشنواره‌ها شرکت کنند و به تمرینِ سوژه‌یابی



و طنزپردازی پیردازند تا در کنار کارتون جشنواره‌یی، بعدها کار در مطبوعات را هم به‌خاطر رسالتِ حرفه‌شان، تجربه کنند.

و اما در مورد برخوردهای سلیقه‌یی با کارتونیست‌ها، همان‌طور که ما خودروی‌مان را برای عیب‌یابی و معاینه‌ی فنی به‌دستِ تعمیرکار می‌سپاریم و پس از آن‌که تعمیرکار، معایب خودروی‌مان را مشخص می‌کند از او قدردانی هم می‌کنیم، کارتونیست‌ها و منتقدان هم، نقش آسیب‌شناسانِ جامعه‌ی‌شان را ایفا می‌کنند و مسوولان و مدیران، باید قدردان کارتونیست‌ها باشند که به‌طور رایگان، جامعه‌را آسیب‌شناسی می‌کنند. نه که برخی مسوولان از انتقادهای خشم‌گین شوند و به کاریکاتوریست‌ها اعتماد نکنند.

در مورد آثار، کارهای خوبی در دو بخشِ آزاد و بخشِ اقتصاد مقاومتی، به‌دست‌مان رسیده بود که به هنگام داوری، بنده به اتفاق دو داور محترم آقایان نیرومند و شجاعی طباطبایی بر دو ویژه‌گی آثار تاکید داشتیم: «اجرا و محتوا» و برای‌مان مهم بود که آثار، هم از نظر تکنیکِ اجرا و طراحی و پرسپکتیو، ترکیب‌بندی، رنگ‌آمیزی و زاویه‌ی دید و کلا گرافیک، بی‌عیب، قوی و چشم‌نواز باشند و هم از نظر ایده و به اصطلاح سوژه، منحصر‌به‌فرد، بدیع، خلاق و غیرتکراری باشند و اصولاً در جشنواره‌ها، آثار قوی و گیرا در مقایسه با بقیه‌ی آثار، خودشان را نشان می‌دهند و تا حدودی کار داورها را راحت می‌کنند. البته داوری در جشنواره‌های هنری و فرهنگی مثل داوریِ مسابقاتِ ورزشی مثلاً مسابقه‌ی دو!.. نیست که برنده‌اش به‌طور قطع مشخص باشد. داوری‌های هنری کمی پیچیده و نسبی است اما ما داورها نهایت تلاش‌مان این بود که عدالت را مدنظر داشته باشیم؛ به‌نام‌ها و اسم‌ها توجه نکنیم و آثاری را برنده و برگزیده اعلام کنیم که از بقیه، یک سر و گردن بالاتر و دارای طنزی گیرا و جذاب و اجرای قوی و سوژه‌یی تازه باشند که امیدواریم نتیجه‌ی داوری ما به‌طور نسبی، رضایتِ خاطرِ شرکت‌کنندگان را جلب کرده باشد.

سجاد افشاریان / استندآپ کمدی بر اساس تجربه خود کم‌دین شکل می‌گیرد

استندآپ نوعی از کمدی است که در آن اجرا کننده بدون وجود دیوار چهارم بصورت مستقیم با شنوندگان صحبت می‌کند. این کمدی معمولاً توسط یک نفر اجرا می‌شود. در این نمایش کم‌دین با اجرای سریعی از داستان گویی، لطیفه و شوخی‌های کوتاه و گذرا و بداهه‌سازی‌هایی که جمع تماشاگران پذیرای آن‌ها باشند به انتقال مضامین می‌پردازد. اجراکننده معمولاً سرنوشت مسائل و معضلاتی را که بسیار مهم و جدی هستند و اجتماع را درگیر خود ساخته به چالش می‌کشد، به این امید که باعث شگفتی و خنده تماشاگران شود. خیلی از اوقات استندآپ کمدی بر اساس تجربه خود کم‌دین شکل می‌گیرد. یعنی کم‌دین مسایلی که در طول زمان با آن‌ها مواجه می‌شود را منظم و تدوین می‌کند و با استفاده از اغراق، تیپ خاص یا بیان خاص آن را به کمدی تبدیل می‌کند

استندآپ بخش‌ها و گونه‌های مختلف دارد و به جرات می‌توان گفت استندآپ کمدی با برنامه‌ی خندوانه جایگاه خودش را در ایران پیدا می‌کند. بیشتر مردم ما با مدل خاطره‌گویی آشنایی پیدا کرده‌اند و در طول مسابقات، ما کم کم با شکل‌های دیگر استندآپ کمدی آشنا شدیم. مثل اجرای آقای کربلایی، اجرای آقای ژوله و یا اجرای خانم دهقان. من دلیل واضحی برای این کار داشتم. در طول این سال‌ها اگر سریالی ساخته می‌شد که درباره‌ی حرفه یا شهر خاصی بود، با اعتراضات زیادی مواجه می‌شد.



حسن وارسته / پدیده‌ی استندآپ کمدی یک پدیده‌ی نوظهور است

در مورد کارهایی که در قسمت «استندآپ کمدی» ارسال شدند، باید گفت که ما با دو بخش مواجه بودیم. بخش مکتوب و بخش اجرایی؛ که به صورت فیلم برداری شده به دست ما رسیدند. در هر دو مورد ما با نقص روبه‌رو بودیم. متن، بدون اجرای بازی‌گرها خوب بود و بعضی‌ها مایه‌های خوبی داشت و بعضی داستان‌وار بود.

هنوز پدیده‌ی استندآپ کمدی یک پدیده‌ی نوظهور است و برخی آن را با خاطره‌گویی اشتباه می‌گیرند. در صورتی که خاطره‌گویی می‌تواند وارد نقد اجتماعی بشود. در واقع استندآپ کمدی مانند یک سنگ‌ریزه در کوه مملو از برف را بازی می‌کند که وقتی می‌افتد، در انتها مثل بهمن می‌شود که توسط بازی‌گری ماهرانه اجرامی شود. برخی‌ها هم استندآپ کمدی را با داستان‌نویسی و مونولوگ‌نویسی اشتباه می‌گیرند. در قسمت کارهایی که اجرایی نیز بودند، اکثر بازی‌گران آثار، روبه‌دور بین صحبت می‌کردند، در صورتی که استندآپ کمدی در مواجهه‌ی تماشاگر با برداشتن دیوار چهارم، اتفاق می‌افتد و ذهن تماشاگر توسط بازی‌گر به شکل ماهرانه و طنزآزانه موشکافی می‌شود. این موضوع مشترک، بین تماشاگر و قصه است که می‌تواند به صورت شخصی، خانواده‌گی دربیاید. من به‌طور کلی این جشنواره را به فال نیک می‌گیرم چون بعد از رسانه‌ی جمعی، اولین برخورد جدی با این مقوله، توسط حوزه‌ی هنری اتفاق می‌افتد و نشان می‌دهد که این حوزه، برای واحد طنز، جدی و از اهمیت برخوردار است. پیش‌بینی می‌کنم که در آینده‌ی نه‌چندان دور، استندآپ کمدی شکل فراگیری خواهد داشت؛ چرا که استندآپ کمدی عمر درازی در جهان دارد.







گالری پلانکتون‌ها
احسان ملایی
نفر سوم

اگر شبکه‌های
اجتماعی بود
اکبر نیتی
نفر دوم

یک نامه‌ی
نیمه‌عاشقانه
محسن رضوانی
تقدیر

بخش
ویژه

بخش آزاد

اکبر نیتی / اگر شبکه های اجتماعی بود...
احسان ملایی / گالری پلانکتون ها
افسانه بختیاری نژاد / کتاب
منصور تبریزی / اندر باب پیدایش مثل
امین تویسرکانی / از دفترچه خاطرات رئیس هیأت پنج بعلاوه یک
حامد تأملی / هر چه خاک است بقای عمر شما باشد
افروز جهاننیده / تک شاخ
فریبا زمانی / نان پژوهی در اشعار حافظ

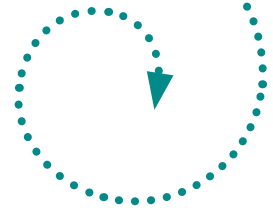
بخش ویژه

محسن رضوانی / یک نامه نیمه عاشقانه
میلاذ باقری / قسمت اول: شیخ مصلح الدین نقدی نوایی (از گرگستان و بزستان)



● اگر شبکه‌های اجتماعی بود... ..

● اکبر نیتی



خسرو و شیرین و فرهاد

«فرهاد» که پیمان‌کارِ آزادراه تهران شمال است، طبق معمولِ هر شب، مشغول گشت‌وگذار در صفحه‌ی دخترانِ زیبارویِ آریایی است. از صفحه‌ی این دختر به صفحه‌ی آن دختر می‌رود و روی عکس‌های‌شان زوم می‌کند که به‌ناگاه وارد صفحه‌ی شیرین شده و در عرضِ یکی‌ثانیه از او بسیار خوشش آمده و مانند ۹۹ دختر قبلیِ آن شب برایش درخواستِ دوستی می‌فرستد. شیرین هم که در آن لحظه مشغول چت کردن با شاه‌زاده‌ی ایرانی، «خسرو» است، درخواست دوستی فرهاد را قبول کرده و با دیدن عکس فرهاد، سریع خسرو را بلاک کرده و مشغول تبادل دل‌وقلوه با فرهاد می‌شود. خسرو هم با استفاده از نرم‌افزارهای جاسوسی، صفحه‌ی شخصیِ شیرین را هک کرده و از ماجرا خبردار می‌شود و خشمی عظیم سراپای وجودش را در بر می‌گیرد.

شاهزاده خسرو، با ارتباطی که دارد به وسیله‌ی عوامل دولتی، به فرهاد خبر می‌رساند که به دلیل عدم دقت و سرعت و کفایت و شایسته‌سالاری، شرکت‌اش جریمه، و پروژه‌ی آزادراه تهران شمال به یک پیمان‌کار چینی واگذار می‌گردد. فرهاد با شنیدن این خبر سکتته کرده و می‌میرد. خسرو هم مجدد با شیرین دوست شده و مشغول تبادل دل‌وقلوه می‌گردد.



چوپان دروغ‌گو

«چوپان دروغ‌گو» که هنوز معروف نشده، با کمک اینترنت و فتوشاپ، یک عکسی را در اینستاگرام منتشر می‌کند که گرگی خون‌خوار در حال تکه‌پاره کردن خود و گوسفندهایش است و از مردم روستا تقاضای کمک می‌طلبد. مردم روستا هم با دیدن این تصویر جان‌کاه، بدون آن‌که به سمت گله و چوپان بدوند، با لایک‌ها و کامنت‌ها، و با به اشتراک‌گذاری عکس مذکور، اعلام انزجار خود از گرگ را اعلام نموده و با او هم‌دردی می‌کنند و موجبات معروفیت چوپان نگون‌بخت در کل ایران و شاخ آفریقا و آسیای میانه می‌شوند! عده‌یی هم با رفتن به صفحه‌ی گرگ، خواهر و مادر و عمه و خاله‌ی گرگ را مورد عنایت قرار می‌دهند! چوپان دروغ‌گو هم که حالا معروف شده، با اعلام شماره حساب بانکی‌اش در صفحه‌ی خود، درخواست کمک برای جبران خسارت‌های وارد کرده و با پول‌های جمع‌آوری شده، سرمایه‌یی به هم می‌زند و اقدام به واردات گوشت‌های آلوده از برزیل می‌کند.



رستم و سهراب

«رستم» شب قبل از جنگ با سهراب، مطابق جنگ‌های پیشین، به صفحه فرماندهان لشکر حریف رفته و آن‌ها را از هرنظر بررسی می‌کند. نوبت صفحه‌ی سهراب که می‌شود، ناگهان لنگر گشتی تایتانیک به فیبر نوری خلیج فارس گیر کرده و باعث قطعی آن و قطعی اینترنت سراسری ایران می‌شود. رستم هم به همین دلیل، زمان جنگ را تا اطلاع ثانوی به تاخیر می‌اندازد. لشکریان سهراب هم می‌بینند که رستم، جهت اتصال اینترنت، دارد ادارت مختلف را می‌چرخد و نتیجه‌یی نمی‌گیرد، جنگ را بی‌خیال شده و کلی سوخت ارزان‌قیمت، بار اسب‌های‌شان می‌کنند و به توران زمین قاچاق می‌کنند.

هاج زنبورعسل

«هاج» بزرگ شده، خدمت رفته و با مدرک فوق لیسانس اش بی کار است. از پیدا کردن مادرش هم ناامید شده و رفته یک کانالی زده به نام «در جست و جوی مادرِ هاج زنبورعسل!» و دارد از مردم با احساس و خیر، کارت شارژ و پول اخاذی می کند. مادرش هم به صورت اتفاقی این کانال را پیدا کرده و در دامِ هاج می افتد. مادرِ هاج به پلیس شکایت کرده و در کلانتری متوجه می شود که کانال متعلق به فرزندش هاج است. اشک در چشمانِ هاج حلقه می زند که بالاخره بعد سال ها مادرش را یافته؛ ولی مادرش همان جا او را ترک کرده و به جایی می رود که قبلا بود! و بدین ترتیب بیننده گان کارتون هاج، هم چنان در کف پیدا کردن مادرِ هاج می مانند. امان از فرزند ناخلف!



زکریای رازی

«ابوبکر محمد زکریای رازی» پس از کشف الکل، سریع آن را در اینستاگرام منتشر کرد. دو ساعت بعد «پلیس فتا» وی را در آزمایشگاه اش دست گیر و وی را به جرم تهیه و تولید نوشیدنی های غیرمجاز روانه ی زندان کرد. جوانِ خوبی بود!

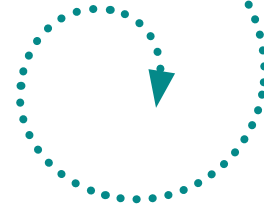


حافظ

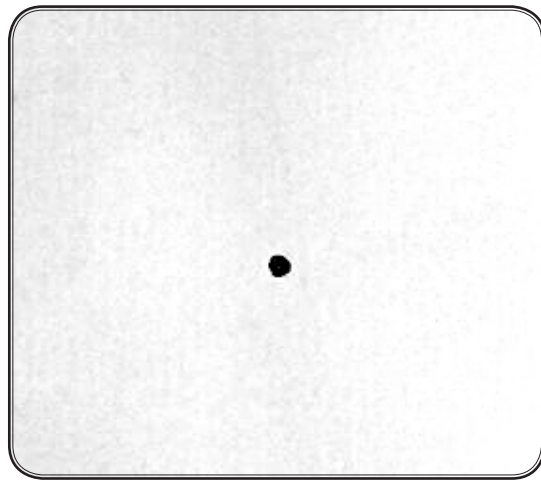
کم کم داشت استعداد شعرش شکوفا می شد که شهرتی یافت شدید به واسطه انتشار آن ها در کانال اش. لایک ها و کامنت ها و تعریف و تمجیدهای مجازی از خودبی خودش کرد. دیری نیابید که چشم اش را باز کرد و دید دیگر وقت شعر گفتن ندارد و دائما دارد با دخترانی که عاشق شعرهایش شده بودند، تلگرام بازی می کند و خلاصه «گُل در تِل و می در نت و معشوق به کام است!» چند بیت شعر سیاسی هم گفت و در شهر، بختِ خود را آزمود و از این ورطه ی بخت، خود را بیرون کشید و به کشورهای استعماری پناهنده گشت و شد پای ثابت برنامه های ماهواره یی شان.

گالری پلانکتون‌ها

احسان ملایی



با تلاش فراوان تیم اجرایی گالری پلانکتون‌ها، این تیم توانست نقاشی‌های برگزیده‌ی بین‌المللی را برای مدت محدودی در گالری گردآوری کند. این آثار، آمیخته‌گی خاصی از ساده‌گی در ظاهر و پیچیده‌گی در مفهوم را دارا می‌باشند. در حین اجرای نمایش‌گاه، از بازدیدکننده‌گان خواستند، برداشت خود را در مورد این نقاشی‌های فوق‌العاده بیان کنند، در زیر منتخبی از نظرات هنردوستان را به منصفه‌ی ظهور می‌رسانیم:



• نقطه ی ثقل - برگزیده مسابقات جهانی نیوجرسی

رز: WOWWWW.... WOWWWW.... کلامم قاصره!

رز فرزند: ای WOWWWW.....، نقطه‌هه با آدم حرف می‌زنه!

دریا جون: من را درون خودم غرق کرد، از این عکس به اصلِ پیدایش کائنات پی بردم!

اسی سگ‌دوست: این اثر تنهاییِ انسانِ معاصر در صفحه‌ی زنده‌گی را بیان می‌کند، هنرمند تنهاست، هیچ‌کی

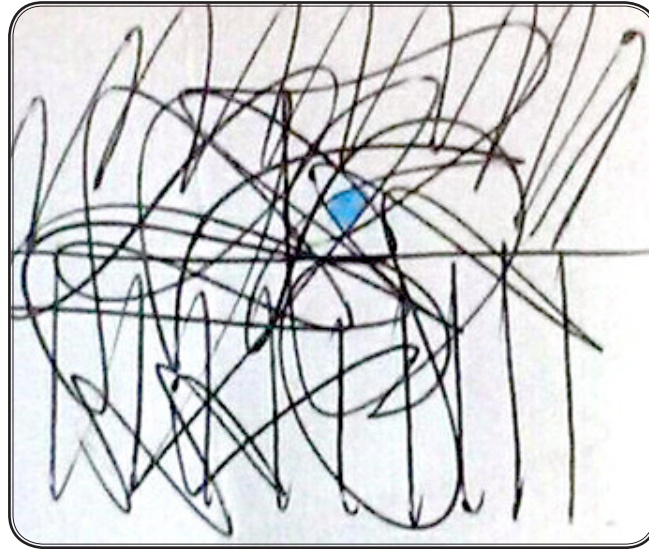
درک‌اش نمی‌کنه!

آبراهام دی‌سی: این از حد فهم ما خارجه، فقط استاد بیرنگ، می‌توانند اندکی از دریای مفاهیم‌اش را به‌زبان کلمات

بیان کند!

شب‌تاب: هنرمند به‌نظم به‌طور ماهرانه‌یی می‌خواسته خطر سوراخی لایه اوزون را گوش‌زد کنه، من که دیگه سوار وسایل

نقلیه نمی‌شم، این نقاشی دنیايم را چنج کرد!



• خطوط متقاطع - اثر برگزیده جشنواره انتکتونل قدیمجرسی

باران: نقاش، خیلی حرفه‌یی مشکل کم‌آبی را جیغ زده، فریاد زده... آهههههههه!

آتنا: این اثر به نظرم نمادی از جنگِ بین خدای گان طبیعت، آدونیس و کوثرئوس پادشاه کرت بود، که سرانجام کوئینتوس کسلئوس متلوس توانست کرت را بگیرد!

سام سرویس: اعصاب خرد هنرمند، زیباترین آثار را خلق می‌کند، فکر نکنم دیگه کسی بتونه این شاه کار هنری را بکشد، حتی خودش...!

جو جو: وری گود... من از زلاندنو بلند کردم اومدم ایرررران فقط به عشق این اثر بی بدیل!

سلبریتی: اگه برای فروش باشه، من از کف، ۱ میلیارد خریدارم به بالا، هرچند می‌دونم این آثار فقط مخصوص موزه‌هاست و فروشی نیستند... افسوس!

اسپینوزاد: محمود فرشچیان بیاد، مینیاتور خط‌خطی رو از این اثر یاد بگیره!



• حصار- اثر برتر در جشنواره های یونان باستان

رز: wowwww....بازم wowwww...کلامم....!

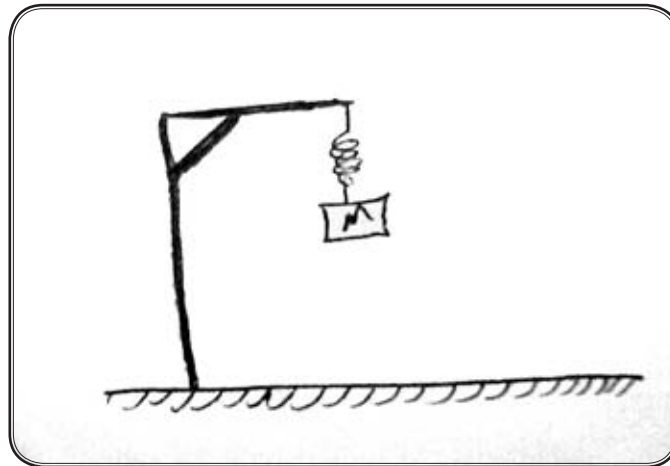
رز فرند: ای wowwww.... خطوط با آدم حرف می‌زنه!

فاطی کله: این اثر یک اکسپرسیونیسم آبستره‌ی فوق‌العاده آوانگارد است که امپرسیونیسم و هنر خام در آن موج می‌زند!

داوود هیوم: هنرمند داره درد آپارتمان‌نشینی را نشان می‌دهد و پیش‌نهادش این است که یک ویلا در شمال بگیریم، به دلیل

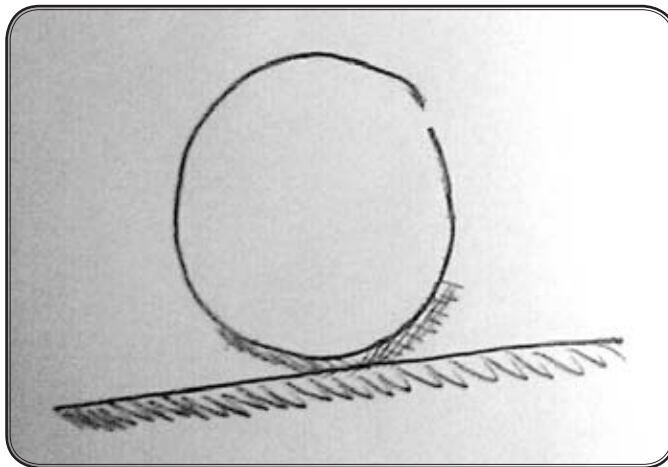
رنگ آبی کارشده در اثر، صرفاً کنار دریا باشد طرف‌های فریدون کنار به‌طوری که اطراف‌اش جنگل باشد (سیم‌خاردارها)!

ساسی اپیکور: من مجذوب پاره‌گی پایین اثرم، یک ساله ذهنم را مشغول کرده!



• ام- برگزیده جشنواره پرنسس هنگ کنگ

ایمان کانت: سلطان غم مادر! کسی که ناز مرا می کشید مادر بود... کسی که حرف مرا می شنید مادر بود!
سکستوس امپریکوس: این اثر می خواد یک معضل اجتماعی به نام اعدام را تقبیح کنه، اون فنر هم برای زجرگوش کردنِ انسانه!



• گردالی پاره - جزء ۲۵۰ اثر برتر هنر مدرن

رز: wowwww..... wowwww.... زبانهم.... باز هم wowwww!

سایه: فقط سایه اثر..... مشابهش وجود نداره!

نوچه نیچه: سیبیل دایره، من یاد استاد مرحومم انداخت!

رز فرند: ای wowwww..... سوراخه با آدم حرف می‌زنه!

رز: فرند، واسه تابلو بالایی نبودی؟! راستش بگو کجا رفته بودی؟!

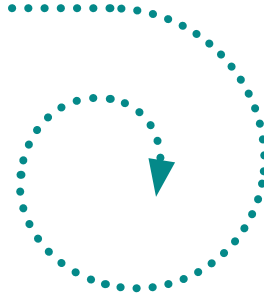
رز فرند: مشغول صحبت با خطوط حصار بودم، یه کم طولانی شد، نشد برسم به ام!

مدیریت: بسه برید pv!



● یک نامه نیمه عاشقانه

● محسن رضوانی



«سعیدِ رباب» نبش هزارتخت‌خوابی، لیموناد و کمپوت می‌فروشد، صدایش می‌کنند: «آقا دکتر!»

«حسینِ عمّه» پای سینما فلور، بلیط پاره می‌کند، بهش می‌گویند: «آرتیست!»

«پسرِ سِدخانوم» دوبار صحن امامزاده یحیا، مکبّری نماز کرده، شده است: «آشیخ!»

آن وقت به ما که با قرض و قوله، جان‌کنده‌ایم، کارآفرینی کرده‌ایم، واحد زنبورداری زده‌ایم، می‌گوید: «پسره‌ی پشه‌باز!»

نمی‌گویم پدرت کج خلق، اما قبول کن زبان‌اش تلخ است. ناراحت نشوی اما باعث‌وبانی خیلی از بدبیاری‌های من، پدرت بود. شراکت با تورج را پدرت گذاشت توی دامن ما. شراکت با هر تخمِ نابسم‌الاهی، عاقبت‌اش می‌شود همان. نقل من و تورج، حکایتِ کار کردنِ خر بود و خوردنِ یابو! گول تک‌وپوز و کراوات‌اش را خوردم و این‌که به‌هرحال با خاندان شما خط‌وربط فامیلی دارد. از همان بادی امر، اگر می‌دانستم منظورش از طرح‌های سودآور اقتصادی، یک مُشت ایده‌ی معدوی و گُسنه‌ی کشکی است، خرش نمی‌شدم. شراکت ما، شراکت دستِ راست‌وچپ بود. پلوخوردن‌ها را دستِ راست به‌عهده

داشت، طهارت‌گرفتن‌ها را دست‌چپ! مایه و محل و کار، از من بود، ژست‌های مدیریتی و قردادن‌های پشت‌میزِ حجره، از او؛ آخرش هم که فلنگ را بست.

اگر غائله را نرسانده‌ام به آجان و آجان‌کشی، فقط محض خاطر شما بوده! و الا سمبه‌ام به‌قدر مایکفی پُرزور هست که طرفه‌العینی بیندازمش علف‌دونی، رِبّ و رِبّش را یاد کند. غرض این که پدرت حالا هم که از صفر شروع کرده‌ام باز قبول‌مان ندارد. بازارِ عسل، سکه نیست اما حلال است. راستی! دکان کوچه‌ی مَروی «تعمیرلازم» بود، عجالتاً نقل مکان کرده‌ایم خودِ ناصرخسرو. بزرگ‌تر هست، لکن حالِ محل سابق را ندارد. عسل‌ها باد کرده‌اند و مشتری‌ها علی‌الغلب، گذری‌اند. کاسب‌جماعت هم که خودت ملتفتی وقتی بی‌کار باشد، یا سنگ ترازو را وزن می‌کند یا موی اسافل‌اش را می‌کند. من اما مواقع فراغت، به‌تو فکر می‌کنم!

قبلِ ظهری، چشم‌مان خورد به پاتیل‌های اسیدِ حجره‌ی بغلی. شیمیایی‌فروش‌اند خانوادگی‌تأ. همین‌طور که نگاه‌شان می‌کردم ذهنم آمد اگر یکی از این‌ها را خالی کنم روی ماه‌تان! با این حُسنِ خدادادی که دارید، تازه می‌شوید انسانِ معمولی! بگذریم. احوال و اوضاع‌ات چه‌طور است؟ رادیو می‌گفت خیابان‌های لندن شلم‌شور‌باست. خودت را قاطیِ دعویِ فرنگی‌ها نکن. تیروتنگ در می‌کنند ناکار می‌شوی. غالباً عقلِ معتناپهی ندارند. حکماً تا الان زبان‌شان را هم یادگرفته‌یی. اگر از من بپرسند می‌گویم زبانِ خارجه را باید همان خارجه یاد گرفت، باید در اتمسفر همان‌جا فک زد؛ به‌قولی، فشارِ شپش است که به روباه، شنوگری یاد می‌دهد!

این که هرصبح، ناشتا می‌کوبیدی می‌رفتی سهرای پپاله، پهلویِ فلان مادام، آخرش هم بعد کَلّی جان‌کندن «his eyes» را، «چشمان هیز» ترجمه می‌کردی! کار عاقلانه‌یی نبود. زبانِ جدید یادگرفتن خیلی کار خوبی‌ست. حیف که ما لیل‌ونهار، بندِ کاسبی هستیم و مجال نمی‌شود وگرنه زبان را خیلی دوست داریم. تا یادم نرفته، راستی! تو که چشمانِ عسلی‌ات را با دفترکتاب سنجاق کرده‌اند، بگرد توی این کتاب‌ها، ته‌دیگِ مطلب را درآورِ ببین بالاخره این «شویی» ترجمه‌اش چه می‌شود؟! چه اعجازی توی این چهارتا دانه حرف خوابیده، که به این قاعده، قابلیت ترکیب‌سازی دارد. علی‌سبیل‌المثال، «زناشویی» چه خط و ربطی می‌تواند با «اطوشویی» داشته باشد؟ یا این که چه مشترکاتی می‌توان پیدا کرد بین «پول‌شویی» و «فنگ‌شویی»؟! جواب‌اش را

هم در پاسخ همین نامه بنویس. البته می‌دانم شاید این جور درس‌ها در رشته‌ی سینما نباشد، اما گفتم شاید خودت بلد باشی. پاری وقت‌ها فکر می‌کنم که اصلاً آیا صلاح بود به‌خاطر آکتورشدن بروی کشور غربت و با فرنگستانی‌های بی‌دین و ایمان سروکله بزنی؟ نمی‌خواهم اوقات تلخ شود. بیش‌تر از این هم اظهارنظر نمی‌کنم چون تجربه‌ی هنرپیشه‌گی ندارم. در تمام عمر، تنها یک فقره در تعزیه‌ی حاج حبیب‌آقای ناظم‌البکاء، عیال و هب نصرانی بودم! که البته شأن و مرتبه‌ی تعزیه، تومنی صنار با آکتوری صحنه توفیر دارد. لکن دریغ‌ام می‌آید این چند قلم توصیه، زیر زبانم خیس بخورد:

- هر زلی را قبول نکن. دیو و دل‌بر و کولی و قاتل و دیوانه را بگذار الباقی هنرنمایی کنند.
- تن به اُردهای شکمی گریموورها نده. بزک‌دوزک، کسی را ستاره نکرده.
- ترجیحاً با این بچه مزلف‌های بلااستحقاق که قبای سجافِ قصب می‌پوشند و زلفِ پاشنه‌نخواب می‌گذارند هم‌بازی نشو. قاطبتاً سروگوش‌شان می‌جنبد.
- سینما سینماست. ملحفه‌ی شُل با آهار سفت نمی‌شود!
- و نهایتاً: «بایگان» باش، نه رایگان!

ضمن این که دل‌خوش به کالج و آموزش‌گاه نباش. به‌هرکی هرچی داده‌اند از توی گهواره داده‌اند! اصلاً کاش نمی‌رفتی و همین‌جور تجربی، عینهو الباقی بازی‌گرهای خودمان یاد می‌گرفتی. عینهو همین «دختر لر». باورکن همان دیپلم طبیعی کفایت بود. خارج‌رفتن وجه عقلانی نداشت. آن هم آکتوری و بعد آن همه مصیبت. پنداری پسرهایی که آکتوری خوانده‌اند کجا را گرفته‌اند که دخترها بگیرند. خاصه که برای شما، شوهررفتن، قضای محتوم است. و لو کنتم فی بروج مشیدة!

دختر، خوب است هنرهای مستظرفه یاد بگیرد. مثلاً خوب آشپزی کند. نه این که مدرک را قاب بگیرد بالای طاق. آن وقت از همه‌ی میراث‌خانه‌داری، بُن‌شن انبارکردن بلد باشد و بس. سوای پخت‌وپز، خیلی هنرها هست. همین پری بندانداز! تصدیق شش هم ندارد، منتها فوت‌وفنّ مشاطه‌گری را چنان خوب از بر است که انگار لیسانسیه‌ی مرمت آثار تاریخی بوده و مدرک‌اش را رئیس سوربن تویع کرده! اسکناس چاپ می‌کند پدرسوخته؛ پیرزن که از یونیت‌اش بلند می‌شود هنوز امید معشوقیت دارد! اگر نمی‌رفتی، الان سر زنده‌گی مان بودیم. می‌نشستیم کنار هم، کاهوسکنجبین می‌خوردیم، گل می‌گفتیم گل می‌شنفتیم.

من برایت می‌زدم زیر آواز، تو کمپرس آب گرم می‌گذاشتی روی درد گرده‌ی من، بل که افاقه کند. خلاصه این که خوش بودیم. راستی آخرش ملتفت نشدم این استخوان درد ما به خاطر آن فردین بازی کذایی و خرّمالی تاریخی مان بود یا این سرمای گداگش روزهای اخیر؟! هم قفسه‌ی صدری مان درد می‌کشد، هم گرده‌ی مان، تیر. عینهو فقره‌ی پارسال اخوی تان.

جمعه‌یی، پی‌گیرش شدم نام‌ونشان جناب دکتری را که علاجش کرد بگیرم. نشانی‌اش را نمی‌دانست. بین پامنار و پاچنار دوبه‌شک بود. شهرت‌اش را پرسیدم گفت: ترابی! و این که از فرنگ برگشته و متخصص است و فلان و بهمان. زیاده بر ده‌بار، ۱۱۸ را گرفتیم بل که نمره‌ی این پدرمرده را پیدا کنیم. نشانی می‌خواست و یا دست‌کم، اسم کوچک. من که هرچه به آن قارداش دیلاقات التماس کردم اسمش را بگوید پرت‌وپلا جواب داد. بل که حرف تو را بفهمد. بی‌زحمت سؤال کن اسم دیگری غیر از «فیزیو» یادش نمی‌آید؟! «

برادرت برای خودش پدیده‌یی ست. ابوی تان اگر به‌جای تولید او، یک آب‌سردکن خیرات کوچه می‌کرد، اقل کم دوزار باقیات‌الصالحات عایدش می‌شد. یک چارپایه را مثل آدمی‌زاد نمی‌تواند نگه دارد. هم دست‌وبال آمیز محمود را ناقص کرد، هم چراغانی شهرداری را.

اگر ایران بودی و اگر نقل غیرت و حلال و حرامی نبود، خودت را می‌نشاند وسط کوچه، با آن حسن بی‌مثالت، محلّه را تزئین کنی! ابروهایت جای طاق‌نصرت، رشته‌ی دندان‌های سیم‌کشی شده‌ات عوض چراغانی! عجالتا برای اهل کوچه که میسر نیست، برای دل من، از پس این فرسنگ‌ها فاصله، یک‌ریسه بخند!

سرت را درد آوردم، چشمات را هم. منتظر جواب نامه‌ات هستم. زیاده جسارت است. عطا!





لَفّ و نشر
عباس احمدی
تقدیر

فضای مجازی
حسن حاتمی بهابادی
تقدیر

هشدار به فرزندم
علی سلیمانی
تقدیر

نصیحت
عبدالحسین
تقدیر

بخش
ویژه

برخورد
مجید رحمانی صانع تقدیر

قیل و قال
سیدامیر سادات موسوی
تقدیر

بخش آزاد

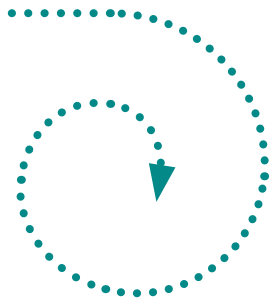
عباس احمدی / لف و نشر
حسن حاتمی بهابادی / فضای مجازی
مجید رحمانی صانع / برخورد
علی سلیمانی / هشدار به فرزندم
عبدالحسین انصاری / نصیحت
حسین رضوی فرد / اهل کتاب
رضا احسان پور / کنسرت
سعید طلائئ / اندر احوالات شیخ عبدالعزیز
مصطفی مشایخی / رستم و سهراب ۲
مجتبی احمدی / ساختمان رکن چارم

بخش ویژه

سیدامیر سادات موسوی / قیل و قال
صابر قدیمی / آری به تولید ملی



- فضای مجازی
- حسن حاتمی بهابادی



وقتی می‌ری تو دنیای مجازی
سخته بخوای قافیه رو نبازی
دام و تله، فتّ و فراوون داره
سایتای مستهجن و داغون داره
چیزای خوبِ شم بدیش زیاده
عادت کنی خودش یه اعتیاده
جوونای سرکش می‌کنن رام
واتساپ و لاین و وایبر و تلگرام!

جوری با سر فرو می‌ره تو گوشه
 نمی‌دونه تو بابا یا عموشی!
 تو مهمونی، تو خونه، تو خیابون
 توی حموم، زیر کفای صابون
 آقا جوری تو گوشه غرق کارن
 با جرثقیل باید درش بیارن!
 ازش می‌پرسی که: «هوا چه‌طوره؟!»
 می‌گه: «آره خوندم اون سه‌دوره!»
 وقتی بهش می‌گیم: «برو نون بگیر»
 یه لقمه هم خودت بزن جون بگیر»
 می‌گه: «چیز بدی تو اون فلش نیس
 هیچ بازی‌بی باحال‌تر از کِلش نیس!»
 بعد یه عمر آژگاااا از در
 یه خواستگار اومده واسه دختر
 دخترخانم می‌گه: «باید فک کنم
 یه لحظه وایسا واتسمو چک کنم!»
 جواب بده خانم! که این اگه رفت
 می‌تُرشی، فسیل می‌شی، می‌شی نفت!
 مهمونیا شده «سلام ببخشید!

اون رمز وای فا رو بی زحمت بگید!«
شخص نفرن تو مهمونی شصتاشون
کله هاشون رفته تو شست پاشون
سرا تو گوشه، نیگا رو زمینه
بزرگترین بی احترامی اینه
این که همهش گوشه و فیلم و فایل
صله رجم نیس، تله ی موبایله
قهر می کنن به خاطر یه کامنت
ارتباطاشون می ره روی سایلنت
آخر این بازی چی می خواد بشه؟
بچه ی چارساله موبایل دست شه
بازی میریزه به چه فرز و تیزی
فک نکنم تو این جووری بریزی
آزادیا شده بی حد و بی رمز
گذشته اون روزا که با ترس و لرز
دخترپسر با بسماً گفتن
نامه می دادن، نامه می گرفتن!
امروزه بی واهمه و بی جدل
فیلمها و عکسا می شه رد و بدل

اون روزا تفریح جوونا کار بود
 کار، عار نبود، بی‌کاری بود که عار بود
 امروزه هرکی یه توقع داره
 تفریح بچه‌ها تنوع داره
 قلیون نبود به جاش راه چاره هس
 موبایل و اینترنت و ماهواره هس
 ماهوارهٔ مدرسهٔ التّربیه
 فکر و تیپ جوونامون غربیه
 جوونامون جدی که قاطی کردن
 پسرها مثل دخترا می‌گردن
 بی‌حیاها ریمل و رژ می‌زنن
 معلوم نمی‌شه پسرن یا زنن!
 لاک می‌زنن، زیرابرو ورمی‌دارن
 بعضیا هم که هیچ خبر ندارن
 عاشق می‌شن می‌گن که این دختره
 عشق منه، بعد می‌بینن اصغره!
 شکست عشقی می‌خورن گمونم
 قصه‌ی ماره و شیلنگه جونم!
 یا نقل اون مور، که هوایی بوده

مورچه‌هه عاشق یه چایی بوده!
 دخترا هم تو کار حال و عشق اند
 ابرو دارن کُلفت، مثل هدبند!
 دماغ و گونه‌ها و لب‌ها عمل
 کبرا باشن می‌گن که: «آی آم عسل!»
 حرف بزرگ‌تر و تو می‌کنن
 پا می‌شن و می‌رن تتو می‌کنن
 قدیم‌ترا بزرگ‌ترا می‌گفتن
 سیبای کرمو زودترم می‌افتن
 گاهی می‌رن تو دنیای مجازی
 دنبال عآلفی و حقه‌بازی
 می‌گن که اصل بده می‌گه که: «لادن
 ۲۲ ساله، خونه‌مون تو جُردن!»
 پسر می‌گه: «کامی، یه پورشه دارم
 بیا ببینم‌ات که بی‌قرارم!»
 به‌جای اون لادنه، روز موعود
 از در میاد چل‌ساله از شلمرود!
 حالا که گفتم بذارین تا یه کم
 از ضررای دیگه‌ی نت بگم

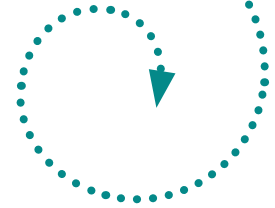
مسی اگه گل بزنه به ایران
 می‌رن تو پیجش همه‌ی دلیران
 مردم در صحنه همیشه حاضر
 می‌گن: «مسی! بشین بابا، نزن زر!»
 می شورنش می‌ذارنش تو آفتاب
 فُحشش می‌دن اونم با چه آب‌وتاب
 خوباش ایناهاس مثلاً «آی مسی!
 بییب بییب ییب تو چه‌قد ناکسی!
 دماغ‌دراز زشتِ کله‌بیضی!
 دویت نداریم برو آه کریزی!
 بییب بییب بییب بییب تو روحت
 ایشالا بالا نری از گروهت!
 فلون فلون شده تو گل می‌زنی؟
 با این موهات چه‌قد شبیه زنی!»
 یه مشکل دیگه که خیلی حادّه
 این مشکله که خیلی خیلی ساده
 هنوز تو دستِ بچه شیشه‌شیره
 تو پیجای وقیحِ غربی می‌ره
 شرف داره به اینا سیب‌زمینی

والّا بده، بالّا بده ببینی
اون جایی که نباید اصلا برن
ایرانیا از همه بیش ترترن!
تو پیجای مبتدلِ فرنگی
حاضر و آماده می شن فِشنگی
پیجای خانومای معلوم الحال
توسط جوونا می شه دنبال
با این که فونت و خطِ فارسی دارن
شبانه روز اون جا نظر می ذارن
این نت، ضرر صدتا تریلی داره
می خوام بگم که خیلی خیلی داره
چیزی که توی این فضا شایعه
شایعه و شایعه و شایعه!
متأسفانه زودی می پذیرن
دنبال راست و دروغش نمی رن
هرکی که هرچی از خودش در کنه
آدم نباس که زودی باور کنه
بسّه دیگه دردِ دلا زیاده
با زبونِ فارسیِ خیلی ساده

تو فضای مجازی و توی نت
 هوش‌یار اگه نباشی می‌دزدنت
 حواس‌ت جمع نباشه هُلُفتی
 صاف توی دام و تله‌شون می‌افتی
 چشمات وامی‌کنی و می‌بینی
 دیگه نه زنده‌گی داری، نه دینی
 هوش‌یار و با جنبه اگر که بودی
 راهش پیدا می‌کنی به‌زودی
 اصلاً نمی‌رسه بهت گزندی
 راه نفوذ دشمن می‌بندی

● لف ونشر

● عباس احمدی



با اجازه از سعدی شیرازی

یک شب به هوای طلب فوت و فن شعر
رفتم شب شعری من استاد ندیده
تا این که از این راه، شود شعر تر من
مطلوب دل و دیده‌ی اصحابِ جریده
دیدم چه مراعات نظیری ست در آن جا
داخل شدم و حیرت من گشت عدیده
مردان همه‌گی خشتک تقوا شده کوتاه
زن‌ها همه‌گی مانتوی پندار دریده

بر بینی‌شان تیغ عمل خورده و لب‌ها
 بو تاکس شده، هم‌چو انار ترکیده
 بی فاصله‌ی شرعی، آندر بغل هم
 سام و سحر و سوسن و ساناز و سپیده
 فی‌الجمله جدویدندی و دادند و گرفتند
 آدامس و دل و قلوه، فریدون و فریده
 گفتم که عجب لقی و نشری است مرتب
 فردوسی طوسی هم از این سان نگزیده
 من، غرق تفکر شده بودم که به‌ناگاه
 آهو بره‌بی هم‌چو گل شاخه‌بریده
 با نیت بد، زد به دلم چشمکِ نابی
 گفتم: «برو ای شاعره‌ی خیرن‌دیده!»
 از سوی دگر هلهله برخاست به‌ناگاه
 گفتم: «چه شده؟!» حضرت استاد رسیده
 آمد به‌جلو البته بر دوش مریدان
 استاد که در نوع خودش بود پدیده
 از مرتبه‌ی پشم، زده طعنه به گوریل
 پیش از جلسه، شصت‌گرم شیره کشیده
 می‌شد به یقین گفت که در مملکت شعر

یک تپه نمانده است که بر آن نپریده!
 تف کرد به چای خودش و خورد مریدی
 کی داده مراد ای پسر! آب طلبیده؟!
 القصّه، نشستیم در آن جمع، ولیکن
 زآن خیل ندیدیم کسی صاحب ایده
 ترس من از این بود و یقین داشتم این را
 کاین عقده، بدل می شود آخر به عقیده
 از آن طرف محفل، یک دفعه به پا خاست
 قرتی بچه یی لاغرک و رنگ پریده
 بر هیکل خود، کرده تتو عین تتلو
 بر بازوی خود، عکس دوتا قلب کشیده
 مویش فشن و دور سرش را زده با تیغ
 چون مرتع سبزی که در آن گاو، چریده!
 بالای تریبون شد و آن گاه چنین خواند
 طرفه غزلی (گرچه خودش گفت: قصیده!)
 «ای یار وفا کرده و پیوند بریده
 این بود وفاداری و عهد تو ندیده؟
 در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
 گرگ دهن آلوده ی یوسف ندریده!»

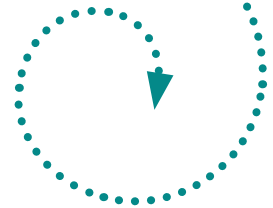
من داد زدم: «آی عمو! شعر ز سعدی ست!»
پیچید به خود مثل زنِ مارگزیده
گفتا که: «شکایت کنم از دزدیِ سعدی!
بر صورت او هم بزنم چند کشیده!»
گفتم: «دهدت عقل، خدا!» زد به ملاجم
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده!



نصیحت



عبدالحسین انصاری

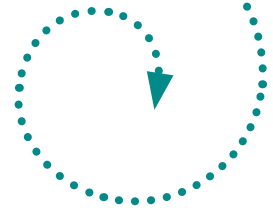


چرا آدم بیاید بی خودی هر نصف شب بیرون
 نیا هرروز مرد گنده! با مشتی عَرَب بیرون
 هر آن کس لااقل در کله مغزی فندقی دارد
 نمی آید برای کارهای مستحب بیرون
 خودم یک چیزهایی دیده‌ام در کوچه و بازار
 که چشمم آمده با دیدن آن یک وجب بیرون
 همین دیروز دیدم فی‌المثل در شهر، موجودی
 دماغ‌اش رفته بالا، آمده ده‌سانت لب بیرون

و یا دیدم طرف آمد شبیه گودزیلابی
دو ساعت بعد، نازیلا شد، آمد از مطب بیرون
چنان این روزها اوضاع درهم‌برهم است این‌جا
که نیلوفر می‌آید با لباس مش‌رجب بیرون
اگر با این همه در کوچه‌یی خوردی به بن‌بستی
بیا فی‌الغور تا وقت است با دنده‌ی عقب بیرون!

● هشدار به فرزندم

● علی سلیمانی



هشدار به فرزندم... که مشتاق شاعر شدن است

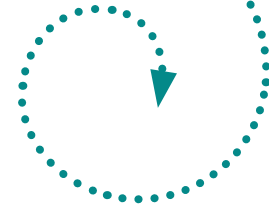
شاعر مشو، که قوز کمر درمی‌آوری
از این پدر، دوباره پدر درمی‌آوری!
شاعر شوی، ز دل بر بدهیکل ات شی
در یک قصیده، قرصِ قمر درمی‌آوری
از شادی ات ترانه‌ی «دل بر، بیا بیا!»
از ناله‌ها «مرغ سحر» درمی‌آوری

خودکار و تیزبُر، همه‌جا توی جیب توست
 خودکار را زمان خطر درمی‌آوری!
 مَلّت گمان کنند که پولت حلال نیست
 وقتی دو لقمه‌نان ز هنر درمی‌آوری
 هنگامه‌ی سرایش یک شعر شادناک!
 هِی بیت‌بیت، قِر ز کمر درمی‌آوری
 در جشنواره‌ها به‌تو گر رتبه‌یی دهند
 از شوقِ کسبِ جایزه، پر درمی‌آوری
 بعدش برای حفظ خودت بین شاعران
 تجهیز می‌شوی و سپر درمی‌آوری
 دیوانه نیستی، ولی از حرص، روی سن
 شکلک برای چندنفر درمی‌آوری
 بعدش زمام شعر تو از دست می‌رود
 تنها به عشقِ سکه، اثر درمی‌آوری
 شاعر شدی برای سرودن ز چارپا
 دائم ادای قاطر و خر درمی‌آوری
 تا منتشر کنند کتابت، درآمدی
 در حدّ پادشاهِ قطر درمی‌آوری

کاغذ گران شده‌ست، برای کتابِ خود
 یک شب به باغ رفته، تبر درمی‌آوری
 تا مردمی به چشم بیایی، کتاب‌ها
 در مورد حقوقِ بشر درمی‌آوری
 چون نکته‌سنج می‌شوی اغراق می‌کنی
 از داخل نبات، شکر درمی‌آوری
 شعرِ زبانِ خارجه می‌گویی و سپس
 مانند جوجه، بالِ سفر درمی‌آوری
 اما اگر قرار شده شاعری کنی
 در سود می‌کنی و ضرر درمی‌آوری
 پس لااقل برای تسلایِ این پدر
 شعری دَری درآور، اگر درمی‌آوری!

● برخورد

● مجید رحمانی



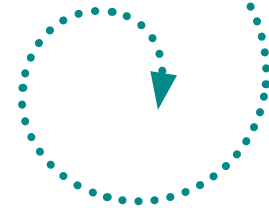
تا که گفتم سخن از پتک، به سندان برخورد!
تا که گفتم ز قدِ سرو، به سروان برخورد!
تا که گفتم سخن از گاو، بشد هندو شاخ!
صحبت از هند شد و فیل، به فنجان برخورد!
تا که از ترکه سخن رفت، معلم گله کرد
گفتم از جانی و دیدم که به جانان برخورد!
گفتم از ضربه‌ی دایی و مرا زد خاله!
صحبت از خاله شد و خرس، به نادان برخورد!

اطلاعات، سبب شد نرم جانب راست
 جانبِ چپ که شدم، زود به کیهان برخورد!
 قیچی و باند، درون شکم من جا ماند
 من فقط ناله نمودم، به طیبیان برخورد!
 گفتم از واقعه‌ی جدّه، ملامت کردند
 گفتم از سوریه، گفتند: «به ایران برخورد!»
 گفتم از قاریِ بیمار نویسم دو سه بیت
 تا نوشتم همه گفتند: «به قرآن برخورد!»
 گفتم از بانک، یکی پول مرا کش رفته!
 صحبتِ کش شد و گفتند: «به تنبان برخورد!»
 گفتم از عمر چنان نوح، یکی اخم نمود
 پرسش گفت: «چه گفتی که به ایشان برخورد؟!»
 گفتم: «آخر به چه سازِ تو برقصم من؟» گفت:
 «صحبت از ساز که کردی، به خراسان برخورد!»
 همه گفتند و شنیدم ز بدی‌های دروغ
 من چه گفتم به جز از آن که به چوپان برخورد؟!
 کشتیِ طبع تو طنّاز، به هر سوی که رفت
 یا که سوراخ شد و یا که به طوفان برخورد!



● قیل و قال

● سیدامیر سادات موسوی



اقتصاد مملکت را می‌توان بیدار کرد
در نخستین گام باید راه را هموار کرد
مطمئن هستم که وقتی راه‌ها هموار شد
اقتصاد مملکت را می‌توان بیدار کرد
جمله‌ام تکرار شد، اما مرا معذوردار
چون امام جمعه هم این جمله را تکرار کرد
بعد از او پشت تریبون رفت آقای وزیر
صحبتی پر محتوا بر پایه‌ی آمار کرد

گفت: «باید مملکت را ساخت با سعی و تلاش
 منتها بایست اول، راه را هموار کرد
 مطمئن هستم که وقتی راه‌ها هموار گشت
 اقتصاد مملکت را می‌توان بیدار کرد»
 بعد از ایشان نوبت آقای استاندار شد
 صحبتی کوتاه هم آقای استاندار کرد
 گفت: «من ضمن تشکر از وزیر محترم
 معتقد هستم که باید راه را هموار کرد
 مطمئن باشید وقتی راه‌ها هموار شد
 اقتصاد مملکت را می‌توان بیدار کرد»
 شهردار اصلاً تمایل به سخن‌رانی نداشت
 صحبتی کوتاه، آن هم از سر اجبار کرد
 گفت: «من هم مثل مسئولین عالی‌قدرمان
 معتقد هستم که باید راه را هموار کرد...»
 لحن او بسیار شیرین بود و من خوابم گرفت
 ناگهان «بیدار کرد»ش بنده را بیدار کرد
 بعد از او شد نوبت نطق مدیران عزیز
 این به آن اصرار کرد و آن به این اصرار کرد
 این یکی از عزم فولادین مردم حرف زد
 آن یکی هم یادی از نیرنگ استکبار کرد

این یکی می‌گفت: «باید رشوه‌گرد ریشه‌کن»
 آن یکی اصلاً وجود رشوه را انکار کرد
 عاقبت رفتم به‌خانه، خسته از این قیل‌وقال
 آخرین تأکید را گوینده‌ی اخبار کرد
 گفت: «مسوولین کشور در سمیناری مهم
 متفق گشتند باید راه را هموار کرد»
 الغرض، اخبار آن شب را شنیدم، بد نبود
 یک نفر خاطرنشان و یک نفر اظهار کرد
 یک نماینده میان جمع جان‌بازان شهر
 گفته بود ای هم‌وطن باید کمی ایثار کرد
 شخص مسوولی میان کارگراها گفته بود:
 «ای عزیزان! بیش ازین باید در ایران کار کرد»
 آن یکی از جای‌گاه ویژه‌ی فرهنگ گفت
 چون که با یک عده از فرهنگیان دیدار کرد
 هم‌سرم پرسید: «فهمیدی که مشکل از چه بود؟!»
 گفتم: «آری! باید اول راه را هموار کرد!»

بخش داستان



دعوای مجازی
نیلو فرمالک
نفر دوم

خرمهره
رضا احسان پور
نفر اول

بخش
ویژه

پورشه آلبالویی
غلامرضا ربیعی
نفر سوم

فقط ساخت داخل
علی مهر
برگزیده

بخش آزاد

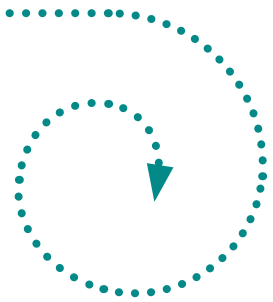
علی یاسر سیستانی نژاد / گزارش عملکرد
رضا احسان پور / خرمهره
نیلوفر مالک / دعوی مجازی
زینب یوسفی / آش خور
امیر لشکری / رؤیای چهل تکه ناصر
زهره شعبانی / مرا نفروشید
امیر طالبی منصور / دیوانه‌های یوسف آباد
مهرداد صدقی / کتاب یا ساندویچ
غلام رضا ربیعی / پورشه آلبالویی
مجتبی شول افشارزاده / بخوریم نخوریم
محمود سلطانی / جعفر تبار
مرضیه وزیری مقدم / دکمه سرآستین رزمنده
معصومه عیوضی / عمه‌های مرحوم
حسین ملکی / احمدعلی خان...

بخش ویژه

علی مهر / فقط ساخت داخل



- خرمهره
- رضا احسان پور



شنبه

امروز از طرف وزارتخانه، نامه آمد که با درخواستم برای شرکت در نمایش گاه بین المللی کتاب فرانکفورت موافقت شده است. این ششمین سالی است که دارم در این نمایش گاه شرکت می کنم. دلم برای شوروشوقی که اولین بار داشتم تنگ شده است. چه قدر برایم جذاب بود. اگر به خاطر کسب اعتبار، برای انتشارات و اصرار هم سرم نبود، هرگز شرکت نمی کردم. هر سال که شرکت می کنم مایحتاج یک سال پوشاک هم سرم از سوغاتی هایی که می آورم تأمین می شود! فعلاً باشش دوره شرکت، در مقام سوم هستیم. اگر چند دوره ی دیگر شرکت کنم و بتوانم کاری کنم که آن دو انتشارات دیگر شرکت نکنند رکورددار می شوم. به معاون وزیر قول داده ام که کتاب خاطرات اش را منتشر می کنم. شاید همین باعث شود به نسبت آن دو ناشر دیگر بیش تر هوایم را داشته باشد. خاطرات اش هم، آن قدر بد است که مطمئنم هیچ کس نمی خرد؛ ولی خب خوبی اش این است که مجبور نیستم کتاب ها را انبار کنم. تمام اش را خودش می گیرد تا به زور به سازمان ها و وزارت خانه های دیگر بدهد. حداقل سه چاپ اش را که از الان برای تمام کتابخانه های کشور خریده اند.

جمعه

فردا عازم فرانکفورت هستیم. این چند روز نرسیدم چیزی بنویسم، چون درگیر آماده کردن کتاب‌ها بودم. کارتن کتابی را که پارسال با خودم برده بودم داخل انبار دیدم. هنوز بازش نکرده بودم. همان را با یک کتاب داستان کودک که هفت‌هشت صفحه بیش‌تر نیست همراه خودم می‌برم. خواستم کار ترجمه‌اش طول نکشد. کتاب را چندروز پیش دادم دخترِ همسایه که دانش‌جوی زبان است ترجمه کند و چند جلد زیراکس دیجیتال زدم. به دخترِ همسایه قول داده‌ام مجموعه اشعار سپیدش را منتشر کنم. شعر که چه عرض کنم، چند کلمه می‌نویسد و اینتر می‌زند و اسم‌اش را می‌گذارد شعر! توی کارتن، شش جلد کتاب کمی قطورتر است که هرکدام را هر سال که خواسته‌ام شرکت کنم چندروز مانده به رفتن داده‌ام همین دخترِ همسایه ترجمه کند.

یکشنبه

این‌جا توی هتل، با یک ناشر دیگری هم‌اتاق هستم که گویا اشتباهی اسم‌اش داخل لیست اعزام بوده و چون دیگر نمی‌شده کاری بکنند او را با خودشان آورده‌اند. امروز فرصت نشد بروم نمایش‌گاه، چون خسته و آب‌به‌آب شده بودم. فردا حتما می‌روم.

دوشنبه

امروز بیش‌تر وقتم را صرف عکاسی از نمایش‌گاه کردم. تا توانستم از درودیوار نمایش‌گاه عکس گرفتم. یک‌سری از این عروسک‌های تن‌پوش که آدم‌ها می‌پوشند هم بود. با تمام‌شان عکس گرفتم. البته متأسفانه تمام‌شان مربوط به کارتون‌های خارجی بود. باید به وزارت‌خانه پیش‌نهاد بدهم سال دیگر چند عروسکِ تن‌پوش از شخصیت‌های کارتون‌های ایرانی برای غرفه بیاوریم. مثلا داراوسارا. اینستاگرامم پر شده از عکس. روی تمام عکس‌ها معاون وزیر و چند نفر از کله‌گنده‌های وزارت‌خانه را تگ کردم. امروز هیچ عکسی از غرفه‌ها و ناشران و کتاب‌ها منتشر نکردم. خواستم افرادی که عکس‌ها را در

اینستاگرام می‌بینند اول به خاطر جذابیت‌های این جا مشتاق شوند و بعد کم‌کم عکس‌های فرهنگی از کتاب بگذارم و فضا را فرهنگی کنم. سعی کردم توی عکس‌ها چند خانم بی‌حجاب هم باشد که جذابیت‌اش بیش‌تر شود. البته بی‌حجابی‌شان در حد خانم‌های داخل سریال‌هایی است که تلویزیون نشان می‌دهد. باز هم مثل هر سال «مک‌دونالد» توی نمایش‌گاه غرفه ندارد. نمی‌دانم چرا این‌جا مثل نمایش‌گاه کتاب خودمان که ساندویچی‌های معروف غرفه می‌زنند نیست؟!

سه‌شنبه

امروز تا ظهر خواب بودم. گردش دیروز در نمایش‌گاه حسابی خسته‌ام کرده بود. عصر رفتم استخر هتل کمی شنا کنم تا خستگی‌ام دربرود ولی خب نشد! این خارجی‌ها فقط دست‌شویی‌های‌شان زنانه مردانه است گویا! البته یکی از ناشران را دیدم که مشغول شناست. امیدوارم او من را ندیده باشد؛ آس نخورده و دهان سوخته! بعد که خواستم بروم نمایش‌گاه، باران گرفت و خب چون چتر نداشتم نرفتم. همین یک‌دست کت‌وشلوار را بیش‌تر با خودم نیاورده‌ام. اگر همین هم زیر باران خراب بشود بعد چه کار کنم؟ توی عکس خبرگزاری‌ها بدون کت باشم؟ فردا حتما باید بروم با خبرنگار و عکاس گروه، طرح رفاقت بریزم تا توی خبر و عکس‌هایی که برای خبرگزاری می‌فرستند بیش‌تر هوایم را داشته باشند.

چهارشنبه

امروز رفتم نمایش‌گاه. یک نفر را گذاشتیم توی غرفه و همه‌گی دسته‌جمعی راه افتادیم به بازدید گروهی از غرفه‌های خارجی. توی هر راه‌رو که می‌رفتیم تمام نگاه‌ها را به خودمان جلب می‌کردیم. به گمانم این حرکت فرهنگی جمعی، برای‌شان عجیب بود. تا آن‌روز ندیده بودم غرفه‌یی این‌کار را بکند. غیر از آن ناشری که به اشتباه آمده بود، هیچ‌کدام از اعضای گروه انگلیسی بلد نبودند، شاید هم بلد بودند، ولی برای این‌که معاون وزیر احساس کم‌بود نکند، رو نمی‌کردند. بعد از بازدید از یکی دو غرفه متوجه شدیم نمایش‌گاه امسال هم همان روال سال‌های گذشته را دارد و باید از قبل با ناشران وعده می‌گذاشتیم تا صحبت

کنیم. سر همه‌ی ناشران شلوغ بود. برای همین دیگر وارد هیچ غرفه‌یی نشدیم و از بیرون، کتاب‌ها را نگاه می‌کردیم و رد می‌شدیم. آقای معاون درست می‌گفت. اگر ما بخواهیم با آن‌ها مذاکره کنیم مجبور می‌شویم به مبادله کالا به کالا تن بدهیم. یعنی یک کتاب از ما را نشر بدهند و ما در عوض یک کتاب از آن‌ها را ترجمه و نشر بدهیم. کتاب‌های آن‌ها که اکثرشان ضالّه است. البته برای این که به آن‌ها نشان دهیم ایرانی‌ها تروریست نیستند، به هر غرفه یک بسته گز، پسته، زعفران و چندتا صنایع دستی که اسم‌شان را بلد نیستیم دادیم!

پنجشنبه

به خاطر گردش دیروز، اکثر گروه پادرد و کمردرد گرفته بودند. برای همین امروز را توی هتل ماندیم و صبح و بعدازظهر در لابی هتل، حرف‌های پارسال‌شان را تکرار کرده بودند! توی جلسه برای این که هوای آقای معاون را داشته باشم هرچند جمله یک بار الکی می‌گفتم: «همان‌طور که آقای معاون هم قبلاً گفته‌اند...»، فکر کنم بهتر از این نمی‌شد در قلب معاون وزیر جا باز کنم. شب که کمی حال گروه بهتر شده بود دسته‌جمعی به شهر رفتیم تا برای خانواده سوغاتی بخریم. برگه‌یی که دختر همسایه روی آن یک‌سری جمله‌ی انگلیسی برایم نوشته بود را توی هتل جا گذاشته بودم و نشد آن‌طور که می‌خواستم خرید کنم. هم‌اتاقی‌ام که انگلیسی بلد بود را هم نمی‌شد با خودم راه بیندازم توی این لباس‌فروشی‌ها تا برای خانم‌بچه‌ها لباس بخرم؛ خوبیت نداشت.

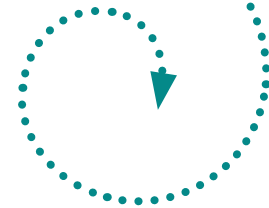
جمعه

امروز، آخرین روز اقامت‌مان در فرانکفورت بود. فردا صبح علی‌الطالع عازم ایرانیم. امروز واقعا پر بار بود. هرروز از نمایش‌گاه، یکی دو کشور روی‌داد فرهنگی دارند. امروز نوبت روی‌داد فرهنگی ایران بود. ولی خب از آن‌جایی که ما با هیچ کشور و ناشری از قبل هم‌آهنگ نکرده بودیم معلوم بود کسی برنامه‌یی برای حضور در غرفه‌ی ما ندارد. برای همین هم با هم‌آهنگی

سفارت ایران یک برنامه‌ی مفصل چیدیم تا همه خواه‌ناخواه بیایند به غرفه‌ی ما سر بزنند. سوغاتی‌های ایرانی را روی میزهای غرفه چیدیم و لابه‌لایش هم کتاب‌ها را گذاشتیم. درودیوار غرفه را پر کردیم از خرمهره‌هایی که وزارت‌خانه از ایران آورده بود. البته این خرمهره‌ها مربوط به سال گذشته بود. چون پارسال، تمام خرمهره‌ها توزیع نشد آن‌ها را دادیم به سفارت‌خانه که بماند برای امسال. آشپز سفارت هم برای غرفه، دو سه نوع خورش و کوفته و کباب نیم‌متری آماده کرده بود. آقای معاون به خبرنگار و عکاس گروه گفت که لازم نیست خیلی جزئیات را پوشش بدهند و به‌ذکر این که «روی‌داد فرهنگی ایران بخش‌های متنوعی داشت» کفایت کنند. راست هم می‌گفت. متأسفانه خیلی از ناشران که هنوز نیامده‌اند نمایش‌گاه، به‌خاطر حسادت و بدخواهی این‌ها را علیه وزارت‌خانه استفاده می‌کنند. اگر آن‌ها یک‌بار لیاقت داشتند و آمده بودند نمایش‌گاه، می‌فهمیدند که اقتضائات کار فرهنگی در خارج از ایران متفاوت است. آقای معاون، تمام‌شدن خرمهره‌ها را نشان موفقیت روی‌داد فرهنگی غرفه‌ی ایران می‌دانست. البته راستش برای این که آقای معاون دل‌سرد نشود هر کدام‌مان دور از چشم‌اش، پنج خرمهره برداشته بودیم. امیدوارم فردا توی فرودگاه به‌خاطر سوغاتی‌هایی که خریده‌ام اضافه‌بار نخورم.

● دعوی مجازی

● نیلوفر مالک



دل خوریِ مجید وقتی شروع شد که پست مزخرفاش را لایک نکردم و واسه این که لچاش را در بیاورم دو خط شعر از گروه بدبخت‌های پستِ کنکوری کش رفتم و گذاشتم بعد از پست او. فوری آمد و نوشت: «تو چرا هر چرت و پرتی رو که حامد می‌ذاره لایک می‌کنی اما به من که می‌رسه هیچی؟!» 🤔



خواستم جواب‌اش را بدهم اما فرصت نشد. سه ثانیه نکشید که حامد نوشت: «دهنتُ بیند بی شعور! تو چرا این قدر بی تربیتی؟» «من بی تربیت‌م؟ خوبه یه بار دیگه پستِ خودتُ از اوّل بخونی با ادب!»

حمیرا نوشت: «راست می‌گه مجید! بی ادبی نکن.»




مجید نوشت: «تو دخالت نکن فضول خانوم! تو ازش دفاع می‌کنی چون پسرخاله‌ت.»

«خب اگه پسرخاله‌ی منه، پسرعمه‌ی تو هم هست الاق!»



مجید نوشت: «تو اول برو عمه بهت یه کم دیکته بگه، این قدر غلط نویسی بی سواد، بعد بیا اضهار نظر کن!»

این بار نوبت حمیرا بود. استیکر هو کردن گذاشت و نوشت: «تو که خودت از من بی سوادتری اسکول!»
مجید که دیگر به اوج عصبانیت رسیده بود نوشت: «تو از جای دیگه لجت گرفته به من پیله کردی»
«مثلا از کجا؟»

«چون بابابزرگ، زمین پردیسُ به نام بابام زد و به عمه هیچی نداد داری دق می کنی»
«عجب خری به! آخه چیز به شقیقه چی کار داره؟» 
سرو کله‌ی خاله پیدا شد...

«چه غلطها! جوجه امساله چه بال و پر درآورده! بی خود میونه‌ی من و داداشمُ خراب نکن»
و پشت سرش حمیرا و حامد استیکر زبون درازی گذاشتند. دایی هم اومد تو جروب‌بحث ما و نوشت:
«عجب نفهم‌هایی هستین! نمی گین چهارتا بزرگ‌تر تو گروه هست حرمت شوُن نگه داریم این قدر حرف‌های زشت ننویسیم؟»
زن دایی نوشت: «بچه‌ها چشم‌شون به‌دهن بزرگ‌تراس! هرچی اونا بگن اینا تکرار می کنن»
داشتم شاخ در می آوردم از این سرعتی که بزرگ‌ترها تو تایپ کردن پیدا کرده بودند. بلافاصله خاله نوشت: «منظورت چیه؟!»
مامان من هم آمد وسط: «منظورش اینه که من به بچه‌م یاد دادم پست‌های مجیدُ لایک نکنه تا لچِ داداش در بیاد»
خاله گفت: «اون زمین، آرزونی تو، بینم سیر می شی!» و لفت داد.

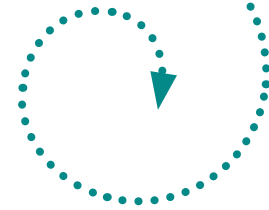
مامان نوشت: «همینُ می خواستی؟ می خواستی بین خواهر و برادرُ به هم بزنی؟»
زن دایی گفت: «چرا دو به هم زنی می کنی مهری خانوم؟ من که حرفی نزدم!»
مجید نوشت: «اصلا من با پرهام بودم. شماها چرا دخالت می کنین؟!»

خواستم جواب‌اش را بدهم که مامان بزرگ آمد و نوشت: «ای لعنت به اون کسی که این تلگراف کوفتی رو اختراع کرد! پاشین بیان سر میز، تا شام بیخ نکرده!»
و استیکر آدمکی را گذاشت که نعره می زند.

همه‌گی گوش‌های مان را گذاشتیم توی جیب‌مان و رفتیم سر میز و تا بعد از غذا هیچ کدام جرات نکردیم آنلاین شویم.

پورشه آلبالویی

غلامرضا ربیعی



باورکردنی نبود! بادیدنش مسیرم را تغییر دادم. کنج کاوی آزارم می داد. یک چنین ماشینِ گران قیمتی توی خانه‌ی خاله معصوم؟! با یک حسابِ سرانگشتی می شد گفت که ارزشش یک لاستیک اش می ارزید به کلّ خانه و باغِ خاله جان. وارد حیاط خاله معصوم شدم.

«سلام! کسی خونه نیست؟!»

خاله معصوم با کارد سبزی خردکنی آمد روی بالکن.

«سلام سپهر جان! خاری؟ که بموئی؟»

«مرسی خاله جان! الان رسیدم، شنیدم مهمون داری!»

«آره سپهر جان! ته چتی بفهمسی؟»

«فهمیدم دیگه! حالا بگو کی هست؟»

«مَهشیدِه رَفِقَه! بی‌مونه آب و هوا عَوْضِ ها کِنِه!»

یواشکی نگاه می‌کرد به پلاک اش انداختم. نمره‌ی تهران بود. پرسیدم: «مَهشید کجاست؟»

«وَتُونِه رَفِقِ بوردِنِه آب‌شار! اَلآن اِنِه! پرو دِلِه!»

«نه خاله! یه سر می‌رم خونه، مامان منتظره، شاید دوباره اومدم.»

چندساله که توی تهرون زنده‌گی می‌کنم اما هنوز یه پورشه رو از نزدیک ندیدم. دوست و رفیق هام که نگو، همه از خودم آس و پاسب تر. ماشین که جای خود داره، آرزو به دل موندم یکی با موتورسیکلت بیاد دنبالم و بگه «بیا با هم چرخی بزنینم!» درحالی که مهشید هنوز پاش به دانش گاه و شهر باز نشده، سوار پورشه می‌شه و با رفیق پول دارش به روستا می‌آد. به این می‌گن شانس! چیزی که واسه‌ی من همیشه مثل یه سایه بوده! هرچی به سمت اش می‌رم فاصله اش رو با من بیش تر می‌کنه! گفتم شانس؟ خب این هم یه شانس دیگه! نباید این فرصت رو از دست بدم! آره، خدا رو چی دیدی؟ شاید این دفعه نوبت منه که سایه ام رو در آغوش بگیرم!

خاله جان رفت توی خانه و من ماندم و نقشه‌های جورواجوری که توی ذهنم در حال شکل گیری بود. جلوتر رفتم و نگاهی به داخل ماشین انداختم. لامصب عجب ماشینی به! حتما از اون دختر پول دارهای شمال شهره! کسی که این ماشین سوار می‌شه خدا می‌دونه تو چه خونه‌یی زنده‌گی می‌کنه و درآمد پدرش ماهی چند میلیون تومنه! شاید هم چند میلیون دلار!

سمت شاگرد، گل آلود بود. انگار توی گل فرو رفته باشه. پشت صندلی عقب، یک سه‌پایه‌ی نقاشی بود و بوم و جعبه‌یی که مخصوص نگه‌داری رنگ بود. خوبه! هنرمند هم که هست! چی بهتر از این! فکرش بکن پول دار، هنرمند و حتما خوش گل! آخه می‌شه کسی هنرمند باشه، پول دار باشه و خوش گل نباشه؟ بهتره برم یه سر خونه و لباس هام عوض کنم و پیام! امشب خیلی کار دارم!

احساس می‌کردم بخش بزرگی از رویاهایم در حال تبدیل به واقعیت می‌باشد. از آن دختر، تصویری خیالی در ذهنم ساختم و می‌دیدم که با هم داخل پورشه نشسته‌ایم و درباره‌ی آینده حرف می‌زنیم. در رویا آن چنان پیش رفتم که ناچار شغل ام رارها کردم و از آن جا که فردی زرتنگ و مورد اعتماد بودم به اصرار، مدیریت کارخانه‌ی پدرش را پذیرفتم و در تدارک مسافرت خارج از کشور بودم که به‌خانه رسیدم.

خانواده جمع بودند، خواهرهایم به همراه هم‌سران شان و چند نفر از دوستان خانواده‌گی که برای تعطیلات به روستا آمده و در تدارک کوهنوردی روز بعد بودند. وقتی گفتم با آن‌ها نخواهم رفت تعجب کردند. خواهر کوچک‌ترم گفت: «سپهر جان! ببخش که موقع اومدن

نیومدیم دنبالت! می‌بینی که مهمون داشتیم و جا نداشتیم که سوارت کنیم؛ ناراحت نشدی که؟»
«نه عزیزم! چرا ناراحت بشم؟ در که همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه!»
«امان از این زبونت! هر طوری‌یه باید حرفت بزنی دیگه؟»

همه‌گی خندیدند و من بدون اعتنا به آن‌ها وارد حمام شدم. زیر دوش چشم‌هایم را بستم و وارد دنیای خودم شدم. خواهرم و بقیه فامیل را می‌دیدم که با حسرت از من و هم‌سرم دعوت می‌کنند و من درحالی که کت‌وشلواری آلبالویی پوشیده و سوار پورشه می‌شوم نگاهی به هم‌سرم می‌اندازم و می‌پرسم: «نظرت چیه عزیزم؟» و هم‌سرم ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «این هفته باید وسایل سفر آماده کنیم! اگه اشکالی نداره از سفر که برگشتیم خدمت می‌رسیم!»

هنوز از سفر برگشته بودیم که آب حمام سرد شد و ناچار با آب سرد آب کشیدم و بیرون آمدم و بهترین لباسم را پوشیدم. عطر و ادکلن زدم و راهی خانه‌ی خاله‌معصوم شدم. وارد کارخانه شدم و پشت میز نشستم و با دوربین‌های مداربسته در حال بازدید از نقاط مختلف بودم که به‌خودم گفتم: «چرا فکر می‌کنی پدرش کارخونه داره؟ شاید ساخت‌وساز می‌کنه یا چه می‌دونم از این شغل‌هایی که پول دارها مشغولش هستن؟» و به این نتیجه رسیدم که در هر صورت مغایرتی با فکر من ندارد چون هر شغلی که داشته باشد حتما دفتر هم دارد. راستی باید بینم برادر و خواهر داره یا نه؟ شاید چند تا برادر و خواهر داشته باشه؟ ولی نه! آخه پول دارها که مثل ما وقت بچه‌دار شدن و بچه بزرگ کردن ندارن! خیلی خیلی بخوان بچه داشته باشن دوتا! یه پسر و یه دختر! پسره که لابد از این بچه فوفول‌هاست و نمی‌تونه کارخونه اداره کنه و ناچار خودم باید بشم همه‌کاره!

توی شک و تردید بودم که مستقل زنده‌گی کنیم یا در کنار پدرومادرش، که رسیدم خانه‌ی خاله‌معصوم. خاله‌جان مثل همیشه توی آش‌پزخانه بود و مهشید و دوست‌اش مشغول دیدن عکس‌های آب‌شار. خیلی زود به‌هم معرفی شدیم. اسم‌اش پرستو بود. دختری ریزنقش و بانمک. شالی هم‌رنگ ماشین‌اش داشت و با همون نگاه اول عاشق‌اش شدم! درست همان دختری بود که توی رویاهام دیده بودم!

عجب دختر خوشگلی‌یه! بهش می‌خوره که از اون خونواده‌های اصیل باشه! نباید فکر کنه گاوگولم و چیزی حالیم نیست! بهتره از هنر و کتاب و این‌جور چیزها حرف بزئم! برعکس آن‌چه فکر می‌کردم اصلا مغرور و خودخواه نبود و چنان ساده و خودمانی

رفتار می‌کرد که انگار در یک سطح هستیم و این رفتارش مرا بیش‌تر جذب می‌کرد. توی روباهایم فکر می‌کردم چنین دختری پول‌داری، حتما لباس‌های آن‌چنانی می‌پوشد و دماغ‌اش سربالاست اما وقتی دیدم که چه قدر ساده و معمولی لباس پوشیده شیفته‌اش شدم. در کلام‌اش کوچک‌ترین فیس‌وافاده‌یی ندیدم.

«شما هنرمند هستید؟!»

چپ‌چپ نگاهی به مهشید انداخت و با خنده گفت: «تو این روستا خبرها چه زود می‌پیچه؟ اگه بشه اسم‌ش هنر گذاشت!» چنان با تواضع رفتار می‌کرد که اگر وسایل پشت‌ماشین را ندیده بودم فکر می‌کردم از هنر چیزی نمی‌داند. مهشید وارد بحث شد که: «سپهر نمی‌دونی! این جووری نگاهش نکن، هنر توی خویش! باید کاره‌اش بیینی!» پرستو از خجالت، گونه‌هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت و من بحث را عوض کردم: «حالا کجا رفته بودین؟ قلعه هم رفتین؟» مهشید گفت: «نه! تا آب‌شار رفتیم و برگشتیم! گفتم یه چیزی بخوریم و بعد بریم بیرون!»

«خوبه! بعدناهار بریم قلعه تا پرستو خانم قلعه رو ببینه!»

هر دو از پیش نهاد من استقبال کردند. هرچه بیشتر صحبت می‌کردیم بیشتر تر مجذوب این دختر می‌شدم. اصلا از ثروت و پول صحبت نمی‌کرد و آن‌چه برایش مهم بود درس بود و هنر. از نگاه‌اش فهمیدم که از من خوشش آمده و همان‌طور که فکر کرده بودم تک‌فرزند خانواده بود. این را از زیر زبانش بیرون کشیدم. زیاد دوست نداشت درباره‌ی خانواده‌اش حرف بزند و من هم اصراری به این کار نداشتم. بعد از حرف‌هایی که درباره‌ی هنر و درس زده شد، وارد مقوله‌ی ازدواج شدیم و وقتی که من گفتم تصمیم به ازدواج دارم، مهشید نتوانست خودش را کنترل کند و گفت: «اما تو که همیشه می‌گفتی ازدواج یعنی حصار، زیر بار مسوولیت رفتن؟!»

برای این که کم نیورم گفتم: «آره هنوز هم می‌گم! اما بدون ازدواج هم نمی‌شه زنده‌گی کرد! اگه طرفین هم‌فکر و هم‌رای باشن چه اشکالی داره؟ اتفاقا ازدواج می‌تونه آدم رو به آرزوه‌اش برسونه!» پرستو با اشتیاق حرف‌هایم را تایید می‌کرد و برای این که شک نکنند که چه نقشه‌یی در سر دارم حرف را عوض کردم: «روستای ما جاهای خیلی قشنگی داره، اگه دوست داشته باشید فردا هم باهم چرخی بزنیم!»

«آره واقعا طبیعت قشنگی داره، ولی من بیش‌تر از این نمی‌تونم بمونم و فردا باید برگردم!» این جمله‌اش مانند پتکی روی سرم فرود آمد. چه نقشه‌ها که نکشیده بودم.

«... چرا؟ شما که هنوز جایی رو ندیدید؟»

«آره خیلی دوست داشتم بمونم، اما یه سری کارهایی دارم که حتما باید انجام بدم!»

وقتی مطمئن شدم که می‌خواهد برود، از فرصت استفاده کردم و گفتم: «اتفاقاً من هم باید برگردم تهرون و آگه دوست داشته باشید فردا می‌تونم در خدمت شما باشم و تا تهرون هم راهی تون کنم! می‌دونید که، تنهایی توی این جاده زیاد مناسب شما نیست!»
مهمشید با تعجب گفت: «سپهر جان! تو که تازه اومدی! برای چی می‌خوای بری؟»

«وقتی رفتم خونه باهام تماس گرفتن و کار مهمی پیش اومده که باید برم! البته دوباره برمی‌گردم و تعطیلات رو همین جا هستم!»
نباید موقعیت را از دست می‌دادم. از روستا تا تهران حداقل هفت‌هشت ساعت راه بود و این فرصت خوبی بود که به پرستو بیش‌تر نزدیک شوم و یک قدم بزرگ به سمت آرزوهایم بردارم. از قلعه برگشتیم و تا دیروقت خانه‌ی خاله ماندم و از هر دری حرف زدیم و تقریباً مطمئن شدم که توانسته‌ام نظرش را جلب کنم و شب، پیروز مندانه به خانه‌ی خودمان برگشتم. شبی زیبا و رویایی را با یاد پرستو به صبح رساندم. فاصله‌ی تا خوش‌بختی نداشتم. شاید یک قدم کوتاه و تنها نگرانی‌ام خانواده‌ی پرستو بود که چه عکس‌العملی نشان خواهند داد. آیا قبول خواهند کرد که تنها دخترشان با پسری مثل من ازدواج کند؟ عشق این چیزها سرش نمی‌شه! اصل اینه که پرستو از من خوشش بیاد! باقی همه حل می‌شه! مگه این آدم‌ها هم از اول پول دار بودن؟ حتماً یه فرصتی، یا موقعیتی باعث شده که پول دار بشن!

همان‌طور که به سمت خانه می‌رفتم پرستو را می‌دیدم که روبه‌روی پدر و مادرش ایستاده و می‌گوید: «یا سپهر، یا هیچ‌کس! من انتخاب خودم کردم!» و خودم را می‌دیدم که با کت و شلوار دامادی و پایبونی روی یقه، در پورشه را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا پرستو با لباس سفید از پله‌های خانه‌ی بزرگ پائین می‌آید و سوار می‌شود و در حالی که برای جمعیت دست تکان می‌دهیم دور می‌شویم.



صبح زود با صدای رادیو از خواب بیدار شدم و از مادرم پرسیدم: «امروز کی توی روستا نون می‌پزه؟»

مادرم گفت: «وچه جان! ته که صبحانه نخونی؟ نون خانی چه گنی؟!»

برای خودم نمی‌خوام، فقط بگو برم سراغ کی؟

«آمروز عمه آسیه نون پَجِنِه!»

با عجله رفتم به سمت خانه‌ی عمه آسیه. از فاصله‌ی ده‌پانزده متری بوی تنور عمه آسیه فضای کوچه را پُر کرده بود. چند قرص نان و سرشیر و کره و پنیر، کم‌ترین چیزی بود که می‌توانست پرستورا خوشحال کند. وقتی رسیدم خانه‌ی خاله معصوم، جز خاله، همه خواب بودند. خاله معصوم در حال آب‌وجاروی حیاط بود که با خوش حالی نان و بقیه وسایل را گرفت و گفت: «الآن صبحانه ره آماده کِمِه!»

روی بالکن نشستم و تا بیدار شدن بچه‌ها به پورشه نگاه می‌کردم که متوجه سایه‌ام شدم. خورشید صبح‌گاهی سایه‌ام را تا نزدیکی پورشه کشانده بود و با یک خیز کوچک می‌توانست وارد ماشین شود. به شانس فکر می‌کردم. این که چه قدر خوش شانس بودم و نمی‌دانستم. باورم نمی‌شد که قرار است ساعتی بعد داخل این ماشین نشسته باشم. احساس سبکی می‌کردم. دلم می‌خواست کاری انجام دهم. در این لحظه به فکر افتادم که تا بیدار شدن پرستو مشغول تمیز کردن ماشین شوم و این کار حتما پرستورا خوش حال خواهد کرد.

شیلنگ را از انباری بیرون آوردم و در حال بستن آن روی شیر بودم که چند نفر با یک نیسان یدک کش وارد حیاط شدند. یکی از آن‌ها که لباسی شیک تن‌اش بود به سمت ماشین رفت و در ماشین را باز کرد و بعد کاپوت ماشین را بالا زد و با دو نفر دیگر که لباس کار آبی‌رنگ تن‌شان بود حرف‌هایی زد که متوجه نشدم. شیلنگ را رها کردم و به سمت‌شان رفتم. می‌خواستم بدانم کی هستند و با ماشین پرستو چه کار دارند که خاله معصوم از خانه بیرون آمد و رو به مرد شیک‌پوش گفت: «تشیف بیاردنی؟»

و مرد شیک‌پوش با لبخند گفت: «بله خانوم! خیلی به شما زحمت دادم. بیخشید! بتونم جبران کنم!»

و خاله معصوم با همان معصومیت و ساده‌گی گفت: «این چه حرفی‌یه؟ من که کاری نکردمه! ماشین حیاط دِلِه دَئیه! بَتِمِه که بَموندین همین جِه! و چّون بَمونه شِماره کومک کِنّه!»

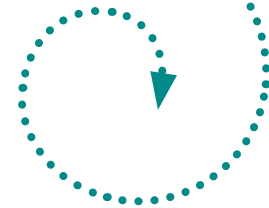
«ممنون! همین که اجازه دادید ماشین تو حیاط شما ب‌مونه لطف بزرگی بود! این ماشین رو هر تعمیرکاری نمی‌تونه درست کنه! باید بمرمش پیش متخصص! باز هم ممنون!»

یدک کش پورشه‌ی آلبالویی را بکسل کرد و راه‌افتاد و من که کمی گیج و منگ بودم روی پرچین باغ نشستم و به سایه‌ام نگاه می‌کردم که روی زمین، لابه‌لای سبزی باغ چه دراز کشیده بود و لحظه‌به‌لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شد.



● فقط ساخت داخل

● علی مهر



«نه آقا! فقط ساخت داخل!»

«مال ما ژرمنیه‌ها!»

«ژرمنی؟! داخل است یا خارج?!»

«همین اروپاست!»

«هووووووه! چین که همین بغل است قبول نیست، چه برسد به آن سر دنیا! نه آقا! خداحافظ. الو! شرکت سهامی عام

برادران وطن دوست به جز سعید?!»

«بفرمایید!»

ما یک دستگاه کپی می‌خواهیم؛ سگ‌جان! چند منظوره که از پس کاغذبازی‌های یک اداره‌ی دولتی بر بیاید!»

«قیمت‌اش در چه حد باشد؟»

«قیمت‌اش مهم نیست. فقط یک شرط دارد: باید ساخت داخل باشد»

«نگرد که نیست»

«چی؟!»

«فرمودم نگرد که نیست. دستگاه کپی ساخت داخل نداریم»

«پس ما با این بخش‌نامه که دستور داده ادارات دولتی فقط باید کالای وطنی مصرف کنند چه کار کنیم؟! چرا قطع کردی؟!»

داشتیم حرف می‌زدیم‌ها، بی‌ادب!»

کارپرداز گوشی را گذاشت. نفس توی سینه‌اش را با سروصدا بیرون داد. عرق پیشانی‌اش را با لنگ توی دست‌اش گرفت. دوباره گوشی را برداشت. شماره گرفت...

«با عرض سلام و ارادت، عرض به‌حضور انورتان پیرو فرمایش حضرت‌عالی مبنی بر خرید یک دستگاه کپی سگ‌جان

چندمنظوره‌ی وطنی در مدت چهار روز، با بیش از دویست شرکت دست‌اندرکار فروش دستگاه‌های اداری تماس برقرار نموده

و با بیان شرایط مذکور در بخش‌نامه که مورد تأکید حضرت‌عالی...»

«بالاخره خریدی یا نه؟»

«نه!»

«چرا؟!»

«می‌گویند دستگاه کپی ساخت داخل وجود خارجی ندارد!»

«خوب گوش کن! تا پایان وقت اداری امروز دستگاه کپی با همان شرایط بخش‌نامه خریدی که خریدی، وگرنه هرچه را که

باید توی این اداره کپی بگیریم می‌دهم به‌خودت تا از روی‌شان به تعداد نیاز نسخه‌برداری کنی!»

«قربان! باور کنید من همه‌ی تلاشم را...»

«همین که گفتم»

رئیس این را گفت و گوشی را قطع کرد.
 «مرتیکه... پدر... مادر...»
 بعد از حرف‌های نقطه‌دار، کارپرداز دفترچه تلفن را جلو کشید و شماره گرفت...
 «شرکت کپی پردازان نوین؟!»
 «در خدمتم»
 «یک دستگاه کپی می‌خواهیم با شرایط سگ‌جانی در حد کاغذبازی‌های ادارات دولتی، چند منظوره و ساخت وطن»
 «داریم»
 «جدی می‌گویی؟!»
 «بله!»
 «شوخی نکن!»
 «شوخی نمی‌کنم عزیزم!»
 «با همین شرایطی که گفتیم؟!»
 «دقیقا!»
 «همه‌ی شرایط؟!»
 «اوهوم!»
 «یعنی ساخت داخل هم هست؟!»
 «اوهوم!»
 «یعنی خودِ خودِ خودِ داخل؟!»
 «حتما!»
 «ژرمنی نیست؟!»

«نه!»

«پکن مکن، بازار مشترک، هیچ کدام از این ها نیست؟!»

«به هیچ وجه!»

«قسم بخور!»

«جان تو!»

«نه شیطان! بگو جان خودت!»

«جان من!»

«آخی! از کجا آوردید؟!»

«از ژاپن! اصل اصل است. ولی توی فاکتور می نویسیم داخل!»

«می شود؟!»

«چرا نشود؟! فاکتور سند رسمی است دیگر. هم شماره سریال دارد هم نشانی و کد اقتصادی هم یک چیزهای دیگر!»

«والله چی بگویم... بگذار از رئیس بپرسم، چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم. جایی نیروی ها! تلفن هم مشغول نکن. فعلا

بای بای!»

چند دقیقه بعد کارپرداز دوباره تماس گرفت...

«سلام! من همان چند دقیقه پیشی هستم!»

سلام! شناختم»

«خوبی؟!»

«خوبم!»

«چه خبر؟!»

«شما چه خبر?!»

آها! داشت یادم می‌رفت. رئیس‌مان می‌گوید برند این دستگاه کپی که توی فاکتور، ساختِ داخل می‌شود چیه؟!»
«اوهایو!»

«اوهایو؟! این که برند معروفی است. یک ژاپن است و یک اوهایو، خیلی تابلوست. اگر بازرس بیاید و دستگاه کپی با این برند را ببیند ضایع می‌شویم.»

«فکر نکنم بازرس‌ها متوجه شوندها!»

«این قدر هم که دیگر چیز نیستند... برند غیر معروف‌تر ندارید؟!»

«ما فقط برندهای معروف کار می‌کنیم»

«حیف شد»

«در خدمت‌ایم»

«اگر بخش‌نامه عوض شد حتما به‌تتان خبر می‌دهم»

«باشد»

«فعلا بای!»

«بای!»

شماره تماس شرکتی دیگر را گرفت...

«شرکت صادرات و واردات همه‌چی؟!»

«در خدمت‌ایم»

«دستگاه کپی سگ‌جان چندمنظوره برندِ داخلی دارید یا نه؟!»

«داریم!»

«توی فاکتور یا بیرون فاکتور؟!»

«بیرون فاکتور»

«ها... اگر راست می‌گویی اسم‌اش چیه؟!»

«اشتینگر!»

«خیالت ما حالی مان نیست؟ ژرمنی داخل نیست خارج است!»

«درست می‌فرمایید. ولی توجه بفرمایید که دستگاه‌های ما مجهز به فن‌آوری است که کاغذ داخلی مصرف می‌کند. همان‌طور

که مطلع هستید کاغذ، ۶۰ درصد کالا محسوب می‌شود!»

«کی گفته؟!»

«قانون بازار است! کاغذی خوب است که کپی را خوب نشان می‌دهد»

چند لحظه گوشی دستت باشد تا قانون را نگاه کنم... نه! نمی‌شود. قانون نوشته اگر فقط سوخت یک کالا داخلی باشد کالا

داخلی حساب نمی‌شود باید حداقل یک چیز دیگرش هم داخلی باشد!»

«حالا شما بیا بید یک کاریش می‌کنیم»

«نه، ممنون، تا آخر وقت اداری امروز بیش‌تر فرصت ندارم»

شماره‌ی بعدی را گرفت...

«شرکت فکر بکر؟!»

«بله قربان!»

«شما دستگاه کپی هم دارید؟!»

«بله قربان!»

«داخلی یا خارجی؟!»

«هرجور شما بخواهید قربان!»

«یعنی چی هر جور ما بخواهیم؟!»

«ما جنس را بدون برند وارد می‌کنیم قربان! بعد هر برندی را که مشتری خواست رویش می‌چسبانیم و تحویل می‌دهیم!»

«یعنی ایراد قانونی ندارد؟!»

«نه قربان! چه ایرادی؟! اصل جنس است»

«اِه‌گی! جنسی که اسم نداشته باشد معلوم است خیلی به درد نخور است. ما جنس درست و حسابی می‌خواهیم در حد اوهایو

و اشتینگر و از این جور چیزها»

«پس بگذار مسئله را با کارشناس‌های مان در میان بگذارم تا راه‌حلی برایش پیدا کنند»

«مشکل این است که رئیس گفته باید تا پایان وقت اداری، دستگاه کپی را بخریم»

«شما خریده تلقی کنید قربان! به رئیس تان هم همین را بگویید»

«باشد»

چند روز بعد کارپرداز دوباره تماس گرفت...

«من همان چند روز پیشی هستم. برای دستگاه کپی وطنی راه‌حل پیدا کردید؟!»

«بله قربان!»

«تعریف کن ببینیم!»

«جسارتا ده درصد حق کارشناسی می‌شود»

«جهنم! توی فاکتور اضافه بیاور، حالا تعریف کن»

«راه‌حل این است که ما قطعات مورد نظر شما مثل اوهایو، اشتینگر و یا حتی مخلوطی از قطعات چند جنس را وارد می‌کنیم

بعد در این جا قطعات را با پیچ و مهره داخلی به هم می‌چسبانیم و یک برند داخلی می‌چسبانیم رویش و تمام!»

«آخ جان! یعنی صد درصد داخلی. خب این کپی داخلی کی حاضر می‌شود؟»

«یک هفته‌ی دیگر قربان!»

یک هفته‌ی بعد آقای کارپرداز تماس گرفت...

«الو، فکر بکر؟!»

«در خدمتتم قربان!»

«می‌خواستم بپرسم دستگاه کپی داخلی سگ‌جان چندمنظوره‌ی ما آماده شد؟!»

«راست‌اش قربان! همه‌ی قطعات آماده است به‌جز یک قطعه!»

«کدام قطعه؟!»

«موتور، قربان!»

«موتور؟! مرد حسابی اصل کار، موتور است. چرا وارد نکردید؟!»

«برای این که ندادند، قربان!»

«آخر چرا؟!»

«گفتند: اگر راست می‌گویید که یک دستگاه دارید که موتورش خراب است آن را بفرستید این‌جا ما برای‌تان موتورش را عوض

می‌کنیم!»

«خب از یک شرکت دیگر، یک کشور دیگر می‌گرفتید»

«همه‌شان همین حرف را می‌زدند، هیچ‌کس موتور نمی‌دهد»

«خب، قطعات را سوار کنید، می‌شود یک دستگاه بی‌موتور، بفرستید آن‌جا!»

«مشکل این است قربان! که آن‌ها برای نصب موتور جدید، موتور خراب‌ش را می‌خواهند!»

«بی... پدر... مادر... اجنبی... پس ما حالا چه‌طور کالای داخلی بخریم؟!»

«اگر مایل باشید مسئله را بدهم به کارشناس‌های مان راه‌حل برایش پیدا کنند»

«پس چرا معطلی؟! رئیس، پدر من را در می‌آورد»

«جسارتا قربان! ده درصد حق کارشناسی!»

«ای بمیری! قربان! خوب، بکش روی فاکتور، قربان!»

«دو روز دیگر فکر بکر کارشناس‌های ما آماده است قربان!»

و ۴۸ ساعت بعد کارپرداز زنگ زد...

«الو، من را که می‌شناسید؟!»

«بله قربان!»

«فکر بکر پیدا کردید؟!»

«بله که پیدا کردیم قربان! خوب‌اش هم پیدا کردیم قربان!»

«تعریف کن ببینیم!»

«با عرض معذرت، ده درصد حق کارشناسی!»

«کتک می‌خواهی?!»

«البته قابل ندارد!»

«خب؟»

«خلاصه کارشناس‌های ما خیلی زحمت کشیدند، یکی از زحمت‌هایی که کشیدند این بود که بخش‌نامه را خیلی عمیق مطالعه کردند و متوجه شدند که در بخش‌نامه، فقط به خرید کالای داخلی برای پستی‌بانی از صنایع و تولیدات داخلی اشاره کرده و حرفی از اجاره کالا نزنده. بنابراین کارشناس‌های ما این جور نقشه کشیدند که شما یک دستگاه کپی دسته‌دوم موتور خراب اجاره کنید. آن هم اجاره، به شرط تملیک. آن دستگاه هم خودمان پیدا کردیم. بعد آن را می‌فرستیم همان شرکت خارجی. موتورش را که عوض کردند برش می‌گردانیم و بقیه قطعاتش را هم که قبلاً از این‌ور و آن‌ور وارد کردیم جای‌گزین قطعات فرسوده می‌کنیم. بعد یک MADE IN DAKHEL می‌چسبانیم رویش و بقیه‌ی پول قرارداد را هم پرداخت می‌کنیم تا اجاره تبدیل شود به خرید و تمام!»

«ای شیر مادر حلال! حق کارشناسی چرا ده درصد؟ پانزده درصد می‌پردازیم. شما فقط فاکتور کن!»

بخش مقالات پژوهشی



وجوه اشتراک
دو شاعر گیلانی
سید اشرف الدین گیلانی
و محمدعلی افراشته
آیدا پارساپور
نفر دوم

مطالعه‌ی تطبیقی
سبکی بین طنز ترسیمی
روزنامه‌ی آذربایجان و
روزنامه‌ی ملانصرالدین
هانیه محرابی
نفر اول

بررسی و تحلیل
توصیفی و آماری طنزپژوهی
در پایان نامه‌های فارسی
از آغاز تا پایان دهه‌ی
هشتادشمسی
فاطمه تسلیم جهرمی
نفر سوم

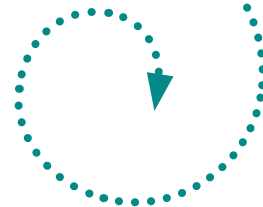
مقالات

بخش آزاد

هانیه محرابی / مطالعه‌ی تطبیقی سبکی بین طنز ترسیمی روزنامه‌ی آذربایجان و روزنامه‌ی ملانصرالدین
آیدا پارس پور / وجوه اشتراک دو شاعر گیلانی سید اشرف الدین گیلانی و محمدعلی افراشته
فاطمه تسلیم جهرمی / بررسی و تحلیل توصیفی و آماری طنزپژوهی در پایان‌نامه‌های فارسی از آغاز تا پایان دهه‌ی هشتاد شمسی
نجمه زارع بنادکوکلی / تأثیر سبک طنزنویسی دهخدا بر سبک کیومرث صابری
سید محمدرضا طبسی / بررسی نمونه‌ای و محتوایی شیوه‌ها و شگردهای طنزآفرینی در هنرهای تجسمی
عبدالله مقدمی / واکاوی طنز در ضرب‌المثل‌های ترکی آذربایجانی
عسگر حسن‌پور / طنز‌پایداری در خاطرات دفاع مقدس
حامد صافی / ۵



- مطالعه‌ی تطبیقی سبکی بین طنز ترسیمی روزنامه‌ی آذربایجان و روزنامه‌ی ملا نصرالدین
- هانیه محرابی



چکیده

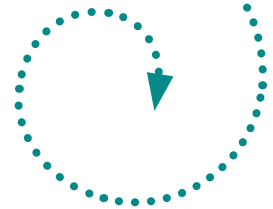
دوره‌ی مشروطه را می‌توان دوران شکوفایی ایران در عرصه‌های مختلف پس از سال‌ها سکوت دانست. در این دوران، نشریات ممتازی منتشر شد که هر یک تأثیری انکارناپذیر بر جریان‌ات شکل گرفته در ایران داشتند. در این دوره، طنز، به‌عنوان اجتماعی‌ترین گونه‌ی ادبی به تناسب رخ داده‌های سیاسی و میزان آزادی بیان، در نشریات، حضوری چشم‌گیر داشت. عمده اهداف نشریات طنز این دوره (خصوصاً طی دو دهه مشروطه) عیب‌شماری جامعه از دستگاه‌های حکومتی، دولتی، اداری و غیر از آن نقص‌زدایی و راه‌نمایی و آگاهی‌رسانی به‌همه‌ی اقشار جامعه بود. حضور کاریکاتور نیز در نشریات به‌عنوان ابزاری برای اصلاحات اجتماعی و سیاسی اهمیتی به‌سزایی داشت. از آن‌جا که بی‌سوادی در میان ایرانیان آن روزگار بیداد می‌کرد، تأثیر کاریکاتورها بر حلقه‌ی مخاطبان کم‌سوادشان، گاه بیش از حد باسوادان کل جامعه بود.

در این مقاله تلاش می‌شود با مطالعه‌ی تطبیقی کاریکاتورهای روزنامه‌های آذربایجان، به چه‌گونه‌گی تأثیرپذیری سبکی آن‌ها از کاریکاتورهای روزنامه‌ی ملانصرالدین پرداخته شود. هدف از انجام این مطالعه، شناسایی یکی از منابع الهام کاریکاتوریست‌های آذربایجان و بالطبع، نشریات متأخر و متأثر ادوار بعدی ایران از کاریکاتورهای ملانصرالدین است. نتایج این پژوهش نشان می‌دهد که جامعیت و تبخیر سه تن از کاریکاتوریست‌های ملانصرالدین به نام «اسکار شمزلینگ»، «یوزف روتر» و «عظیم عظیم‌زاده» تأثیر مستقیمی روی سبک کاری هنرمندان آذربایجان، از جمله «حسن محمدزاده» داشته است. این تأثیرپذیری، نقش مهمی در انتقال تجربه‌ی طبیعت‌گرایی و رواج واقع‌گرایی اروپایی در میان ایرانیان، در دوره‌ی مشروطه داشته است.

پژوهش‌گران بسیاری از جمله کسروی، محیط‌طبابایی، صدرهاشمی، پروین، قاسمی، فرجیان، نوح، مراقبی، ضیایی و محبی، پیش‌تر در کتب و مقالات منتشره بر این تأثیرپذیری اذعان داشته‌اند، اما بیش‌تر تأکید به‌لحاظ ساختار متنی و قالب‌های شعری و نثری بوده است و اشارات چندانی به تطبیق کاریکاتورها نشده است. در بررسی‌های صورت‌گرفته، نگارنده کوشیده است تا براساس نسخه‌های ارزش‌مند موجود در کتاب‌خانه‌های مرجع و آرشیوهای شخصی، این تطبیق را در بوته‌ی کنکاش بگذارد. این پژوهش از لحاظ ماهیت و روش، توصیفی تحلیلی است و روش گردآوری اطلاعات، کتاب‌خانه‌یی و مشاهده‌یی بوده است.

واژه‌های کلیدی: طنز تسمی، کاریکاتور، روزنامه‌ی ملانصرالدین، روزنامه‌ی آذربایجان، مشروطه، سبک‌شناسی.

وجوه اشتراک دو شاعر گیلانی
سید اشرف الدین گیلانی و محمدعلی افراشته
آیدا پارس پور



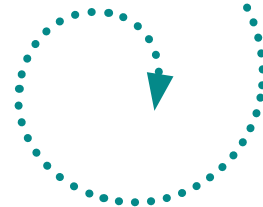
چکیده

مردم گیلان به جهت شرایط جغرافیایی، زودتر از نقاط دیگر ایران با پدیده‌ی تجدد و اندیشه‌های نو آشنا شدند. در نتیجه، در میان گیلانیان، مردمی آگاه به اوضاع ایران و جهان پیدا شد. دو تن از چهره‌های ماندگار تاریخ طنز ایران و گیلان، «سید اشرف‌الدین گیلانی» شاعر دوره‌ی مشروطه و «محمدعلی افراشته» شاعر دوره‌ی پهلوی است. این دو شاعر گیلانی، در دو برهه‌ی زمانی متفاوت، فضای یک‌سانی را ایجاد کردند و مضامین مشترکی را با یک شیوه‌ی یک‌سان، یعنی طنز اجتماعی عرضه داشتند. هر دو با یک‌زبان یک‌سان، یعنی زبان عامیانه و با یک ابزار ارتباطی یک‌سان، یعنی روزنامه و نشریه‌ی انتقادی به بیان نیازهای توده‌ی مردم پرداختند. روزنامه‌ی چلنگر بازتابی از روزنامه‌ی نسیم شمال است. از طرفی نسیم شمال، خود تحت تأثیر روزنامه‌ی طنز ملانصرالدین بود که در قفقاز چاپ می‌شد.

در این مقاله به بررسی وجوه اشتراک این دو شاعر گیلانی پرداخته شده است. وجه اشتراک افراشته با سید اشرف‌الدین، علاوه بر مضمون و محتوای آثار که دفاع از طبقات محروم است، مربوط به زبان و استفاده از اصطلاحات عامیانه در شعر نیز می‌شود.

کلمات کلیدی: گیلان، اشرف‌الدین گیلانی، محمدعلی افراشته، روزنامه‌ی طنز، اصطلاحات عامیانه.

- **بررسی و تحلیل توصیفی و آماری طنز پژوهی در پایان نامه‌های فارسی از آغاز تا پایان**
- **فاطمه تسلیم جهرمی**



چکیده

طنز پژوهی به‌عنوان یکی از گرایش‌ها و زمینه‌های پررونق ادبیات، بخش بزرگی از تحقیقات ایرانی را به‌خود اختصاص داده است. یکی از ضروری‌ترین مطالعات بنیادی در عرصه‌ی طنز پژوهی، شناسایی و معرفی کلیه‌ی مطالبی است که در پیوند با طنز نوشته شده‌اند. بیش از ۴۵ سال از تاریخ دفاع نخستین پایان‌نامه‌ی فارسی با موضوع طنز می‌گذرد و تا پایان دهه‌ی هشتاد ۳۱۱ تحقیق در دانش‌گاه‌های سراسری (دولتی)، آزاد و پیام‌نور به‌صورت پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد و رساله‌ی دکترا به این موضوع پرداخته‌اند.

اگرچه برخی از پایگاه‌های مجازی و نشریات فارسی در سال‌های اخیر، سعی در جمع‌آوری پایان‌نامه‌های فارسی طبق موضوع یا رشته داشته‌اند، هنوز مجموعه‌ی کاملی از این‌گونه تحقیقات درباره‌ی طنز وجود ندارد و پایان‌نامه‌های بسیاری با

موضوعات تکراری یا مشابه تألیف می‌شود.

تحقیق حاضر در پاسخ به‌چنین نیازی و به‌منظور پرهیز از تکرار موضوعات مشابه، با مشخص ساختن کم‌ترین و بیش‌ترین موضوعات مطرح‌شده در پایان‌نامه‌ها از آغاز تا پایان سال ۱۳۸۹ تهیه شده است. همچنین این پایان‌نامه‌ها را به ترتیب، موضوعی الفبایی مرتب و تحلیلی آماری از بسامد موضوعات، سال دفاع و دانش‌گاه‌های مرجع این پایان‌نامه‌ها بیان کرده است. در آخر نیز بر اساس موارد یادشده، تحلیل‌هایی صورت گرفته است. روش تحقیق در این مقاله به‌صورت توصیفی تحلیلی (آماري) است.

کلیدواژگان: طنز، هزل، هجو، پایان‌نامه‌های فارسی، دهه‌ی هشتاد.





رهایی
هادی دهقان پور
نفر اول



مردان کوچک
حمیدرضا بازرگانی
تفکر
قدیروقاری شورچه



کم بارشی
داود ایزدپناه
نفر دوم



تیکه
مهدی وقاری شورچه
توسعه پایدار
هادی دهقان پور



توهم
جواد عسکراوغلی
نفر سوم

بخش آزاد

هادی دهقان پور / رهایی
داود ایزدپناه / کم بارشی
جواد عسکراوغلی / توهم
ابراهیم مطاعی / رویای مدرسه
ابراهیم مطاعی / سرتوپا
آزاده بشارتی / گذشته
اسحاق اقای / بدون عنوان
افشین حیدری / بدون عنوان
آمنه شاوزی پور / چاپلین
بهار (اکرم) شقایق / به پاخیز کوهنورد
بهار (اکرم) شقایق / زن کرمانج
حامد نیرومند قوچانی / شکر و شکوه
حامد نیرومند قوچانی / کودخانه
داود ایزدپناه / مسابقه سرعت
ژاله دهنوی / آدرس
سید علی سیدی / سکوت اجباری
سید محمد صادق حسینی / پدر

فریبا زمانی / فریاد سکوت

مجید خالقی مقدم / بدون شرح
محسن سعادت نصری / نظم چیه؟ حساب چیه؟
مرتضی امین الرعیایی / گل زعفران
مرتضی امین الرعیایی / مجلس شورای اسلامی
مرتضی امین الرعیایی / مجلس
مسعود محمدی / کودخانه
مهدی بابادی / چرا مجسمه ها گم میشوند؟
مهدی پاسگر / هالو
مهدی کرمی / بدون عنوان (۱)
مهدی کرمی / بدون عنوان (۲)
مهدی کرمی / بدون عنوان (۳)

بخش ویژه

حمیدرضا بازگانی / مردان کوچک
قدیر وقاری شورچه / تفکر
مهدی وقاری شورچه / تیکه
هادی دهقان پور / توسعه‌ی پایدار



هادی دهقان پور / رهایی نفر اول



داود ایزدپناه / کم بارشی، نفردوم



جواد عسکراوغلی / توهم نفرسوم



ابراهیم مطاعی
سرتو پیا



آزاده بشارتی
گذشته



حامد نیرومند قوچانی / شکر و شکوه



ابراهیم مطاعی / رویای مدرسه



اسحاق آقایی
بدون عنوان



افشین حیدری
بدون عنوان

آمنه شاوزی پور
چاپلین



بهار (اکرم) شقایق
به پا خیز کوهنورد





بهار (اکرم) شقایق
زن کرمانج



حامد نیرومند قوچانی
کودکانه



ژاله دهنوی
آدرس



مهدی کرمی
بدون عنوان



سید محمد صادق حسینی / پدر



سید علی سیدی / سکوت اجباری

مجید خالقی مقدم
بدون شرح



مرتضی امین الرعایایی
مجلس شورای اسلامی





مهدی بابادی / چرا مجسمه ها گم می شوند؟



فربیا زمانی / فریاد سکوت



مرتضى امين الرعايائى
گل زعفران



مرتضى امين الرعايائى
مجلس



محسن سعادت نصری
نظم چیه؟ حساب چیه؟
هندسه و کتاب چیه؟



مسعود محمدی
کودکانه



مهدی کرمی
بدون عنوان



مهدی کرمی
بدون عنوان



داود ایزدپناه
مسابقه سرعت

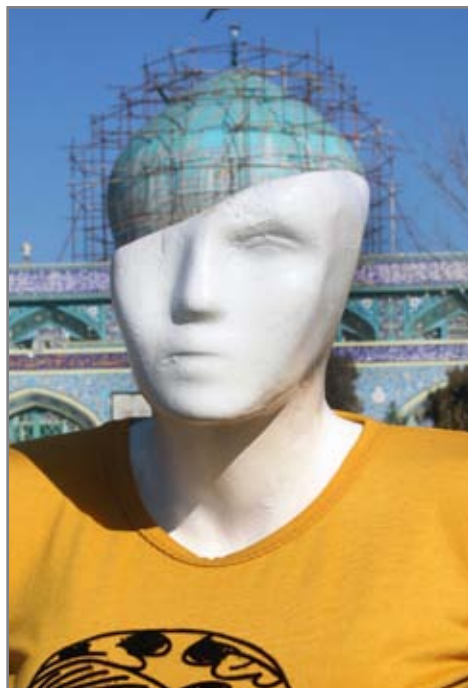
مهدی پاسگر
هالو



مهدی وقاری شورچه
تیکه



حمیدرضا بازرگانی
مردان کوچک



قدیروقاری شوچه
تفکر



هادی دهقان پور
توسعه‌ی پایدار



بخش کاریکاتور





مهاجرت و...
شهرام رضایی
نفر اول

اقتصاد مقاومتی
احسان گنجی
تقدیر

ورود تکنولوژی و
فراموشی بازی های
پرتحرک
علیرضا پاکدل قوشخانه
نفر دوم

مقاومت
عالیه مظاهری
نفر سوم

بخش آزاد

شهرام رضایی / مهاجرت و ...
علیرضا پاکدل قوشخانه / ورود تکنولوژی و فراموشی بازی‌های پرتحرک
عالیه مظاهری / مقاومت
احسان چراغی ایرانشاهی / مهاجرت
احسان گنجی / چاذبه
احسان گنجی / مهاجرت
اکبر تراب پور / رویای کودک
آیت نادری / چالش شبکه‌های اجتماعی
بابک ولی پور گودرزی / چراغ جادو
پویا عبدلی / سنگر
جابر اسدی / دست‌گیری
جواد تکجو / عمری که کشیدم را بکش
داریوش مهردلان / آمریکا
رضا رحیمی / توهم
سعید صادقی / دموکراسی امریکایی
سمانه صابری / معلول
سمیه شوقی / غزه
شاهین کلانتری / شنل قرمزی و تروریسم
شهرام رضایی / مهاجرت
عالیه مظاهری / طبیعت

بخش ویژه

علی رونقیان / غریبانه
علی شعبانی / بی‌نام
علی فریدرادپور / هنر دیجیتال
فخرالدین دوست محمد / سارق
رویا‌های کودکی
مازیار بیژنی / تروریسم
محبوبه پاکدل / اثر ۲
محسن اسدی / خوش خیال انسان
امروزی
محمد باقر رنجبر / کار
محمدعلی خلجی / زمستان
محمود نظری / بدون عنوان
مصطفی ستاریان خوراسگانی / تروا
مهناز یزدانی / ابر
ندا تنهایی مقدم / نابینا و بینا
ندا شجاعی / بدون عنوان
نگین نقیه / آلودگی
نگین نقیه / پناه‌جویان
یلدا هاشمی نژاد / آزاد ۱
نگین نقیه / آلودگی
علیرضا پاکدل قوشخانه / فقر واقعی

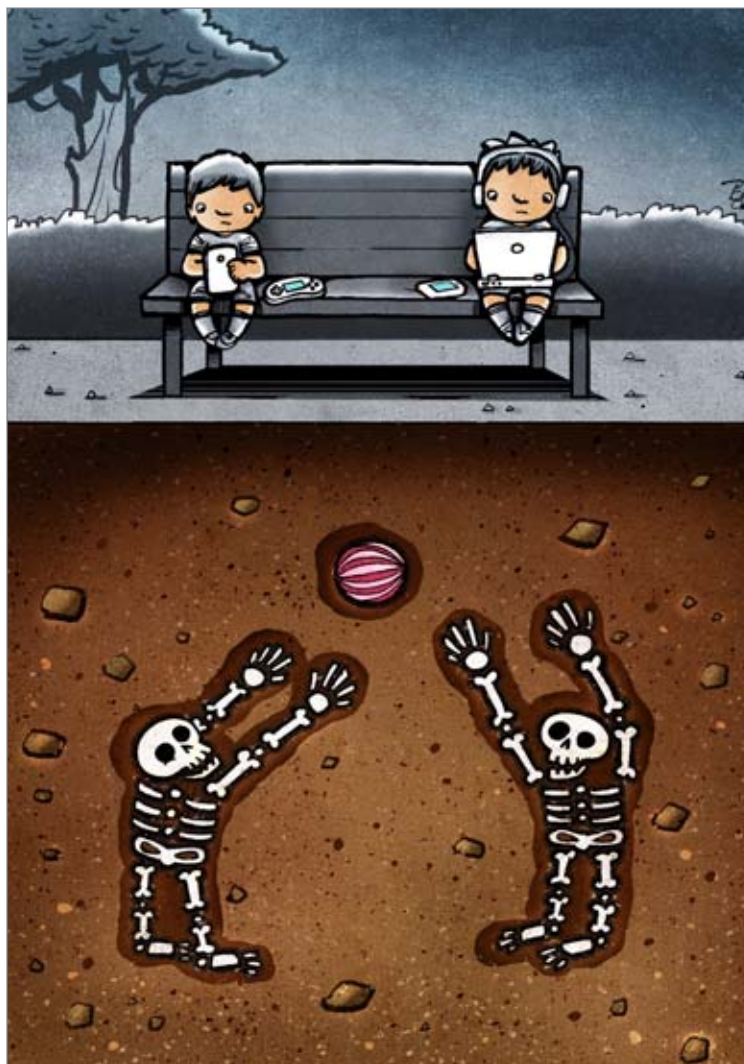
احسان گنجی / اقتصاد مقاومتی
پویا عبدلی / دست
جابر اسدی / اقتصاد مقاومتی
سمانه صابری / درخت تولید
طلیعه شیخ زاده / بن‌بست کارگر
عفت امجدی پور / ساخت ایران
علیرضا پاکدل قوشخانه / خوداتکایی دانش
و نیروی کار در اقتصاد مقاومتی
مازیار بیژنی / کندو
محبوبه پاکدل / اثر ۳
محسن اسدی / اقتصاد مقاومتی
محمدعلی خلجی / آفت اقتصاد ملی
محمود نظری / بدون عنوان
مصطفی ستاریان خوراسگانی / قاچاق و واردات بی‌رویه
مهناز یزدانی / فرش آبی
ناهید زمانی / بی‌آبی
ندا تنهایی مقدم / بازی با آب، بازی با حیات است
یلدا هاشمی نژاد / روزی حلال



شهرام رضایی / مهاجرت و... نغراول

۱۵۸

نیمین چشواره سراسری هنر - سوره



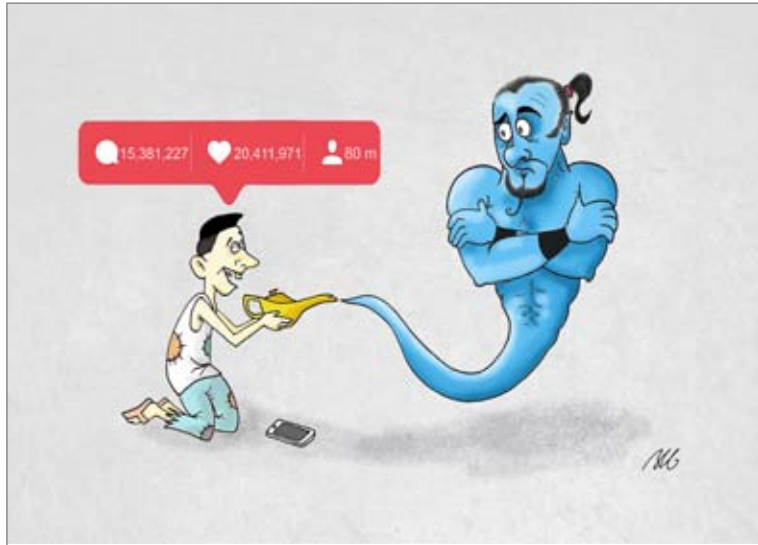
علیرضا پاکدل قوشخانه / ورود تکنولوژی و فراموشی بازی های پرتحرک **نفر دوم**



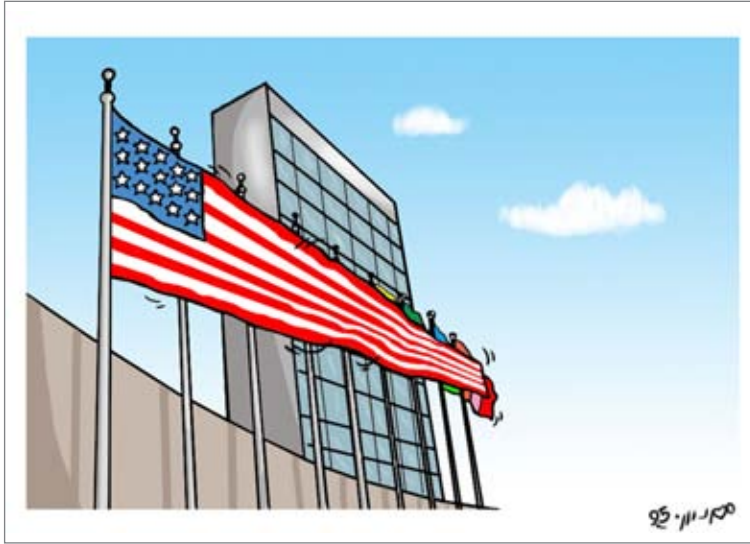
عاليه مظاهري / مقاومت نفرسوم



آیت نادری
چالش شبکه های اجتماعی



بابک ولی پور گودرزی
چراغ جادو



داریوش مهردلان
امریکا



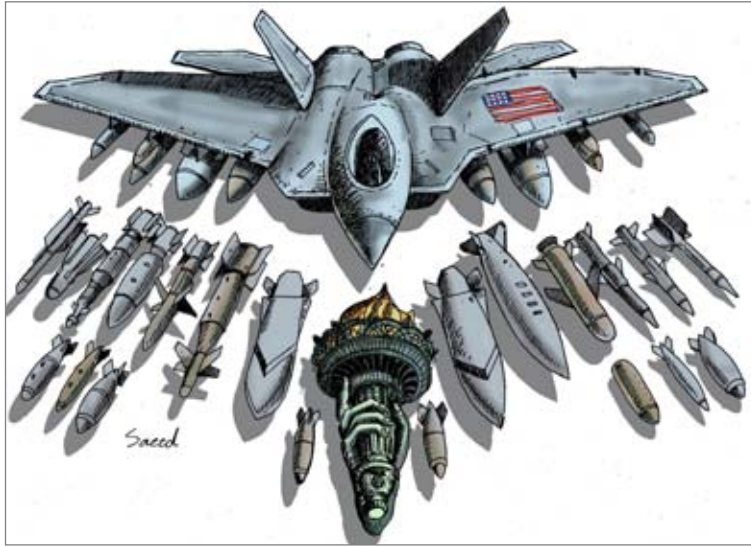
رضا رحیمی
توهم



جابر اسدی
دستگیری



پویا عبدلی
سنگر



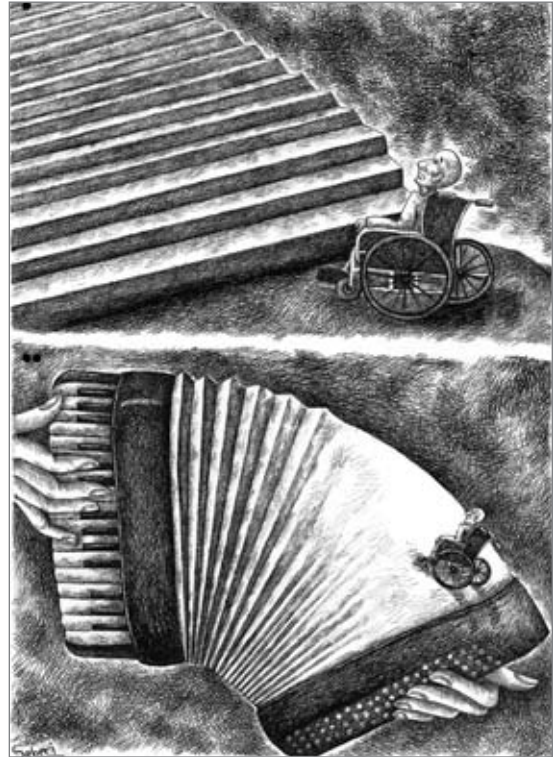
سعید صادقی
دموکراسی امریکایی



شاهین کلانتری
شنل قرمزی و تروریسم



جواد تکجو
عمری که کشیدم را بکش



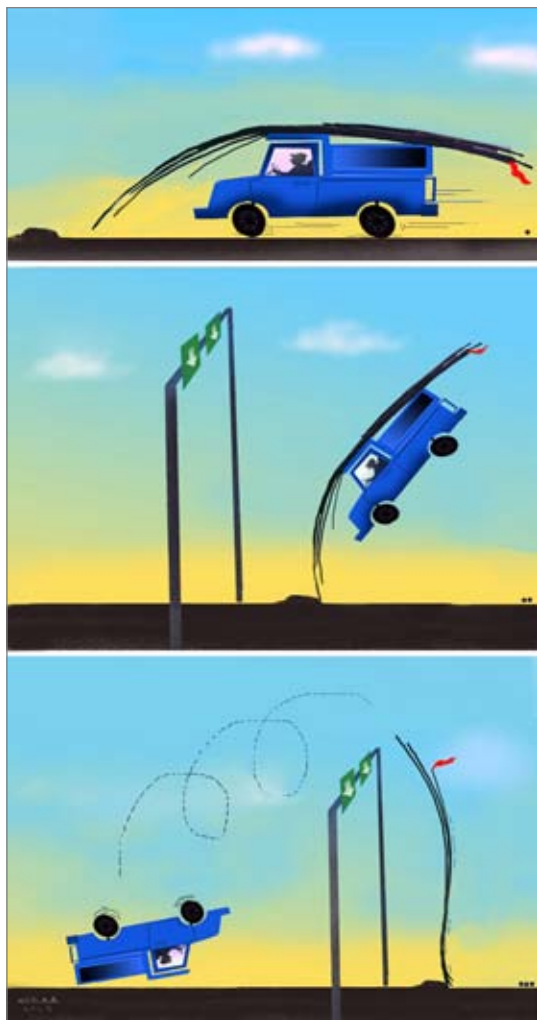
سمانه صابری
معلول



شهرام رضایی
آزاد



عالیه مظاهری
طبیعت



علی شعبانی
بی نام



سمیه شوقی
غزه



علی رونقیان
غریبانه



مصطفی ستاریان خوراسگانی
تروا



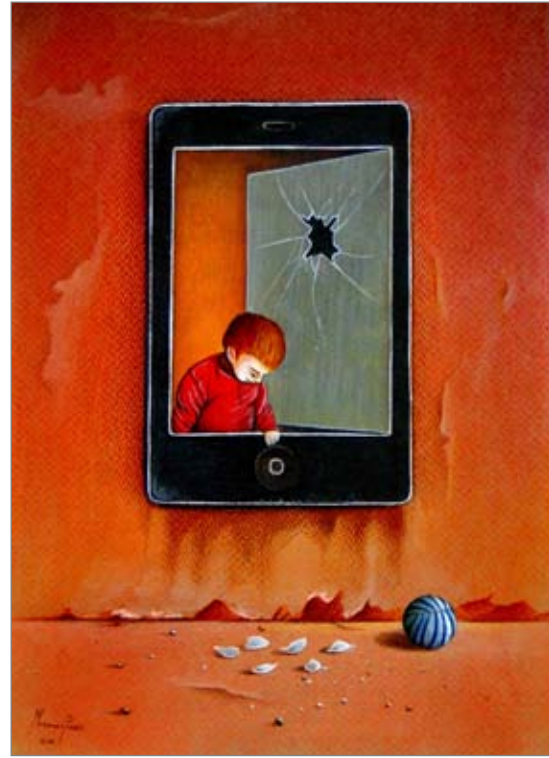
مازیار بیژنی
تروریسم



فخرالدین دوست محمد
سارق رویاهای کودکی



محسن اسدی
خوش خیال انسان امروزی



محبوبه پاکدل
اثر ۲



محمد علی خلجی
زمستان



محمد باقر رنجبر
کار



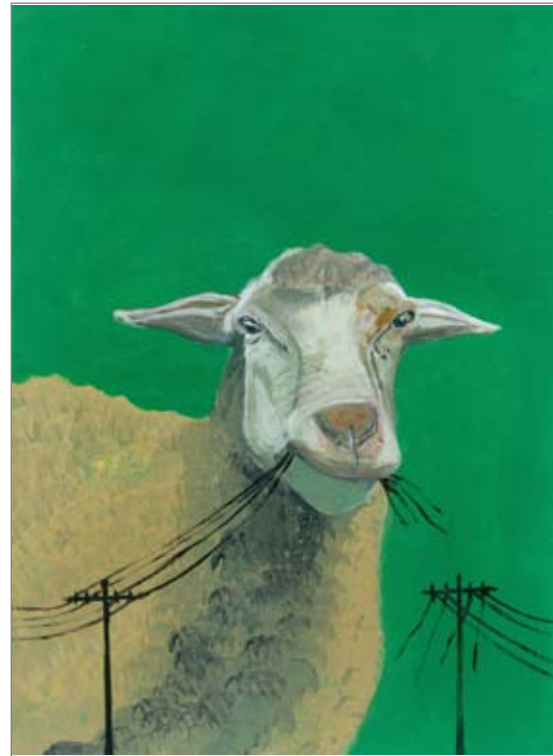
ندا تنهایی مقدم
نابینا و بینا



محمود نظری
بدون عنوان



نگین نقیه
آلوده‌گی



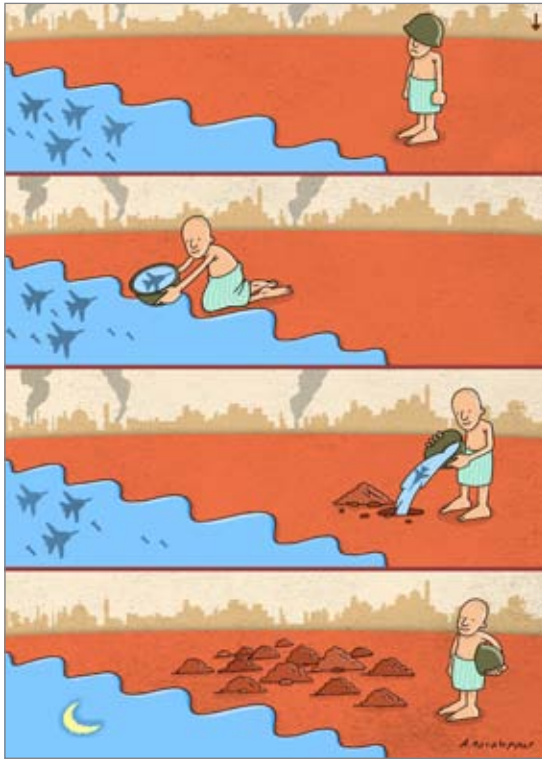
ندا شجاعی
بدون عنوان



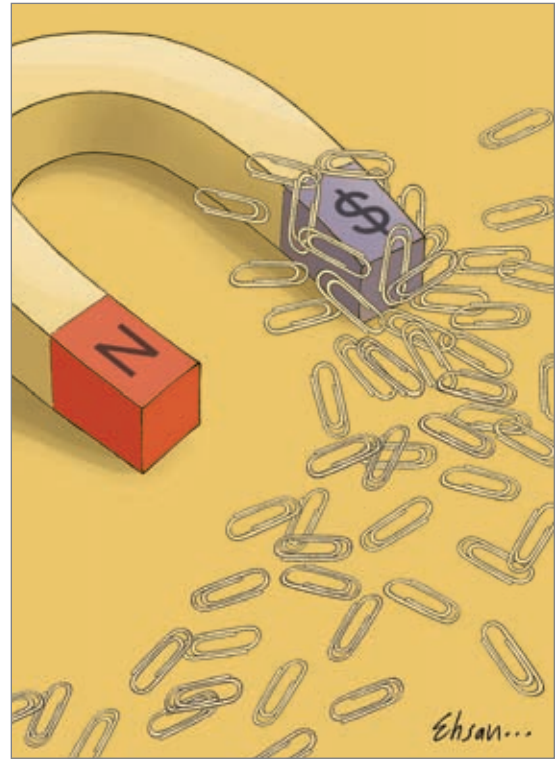
یلدا هاشمی نژاد
آزاد



مهناز یزدانی
ابر



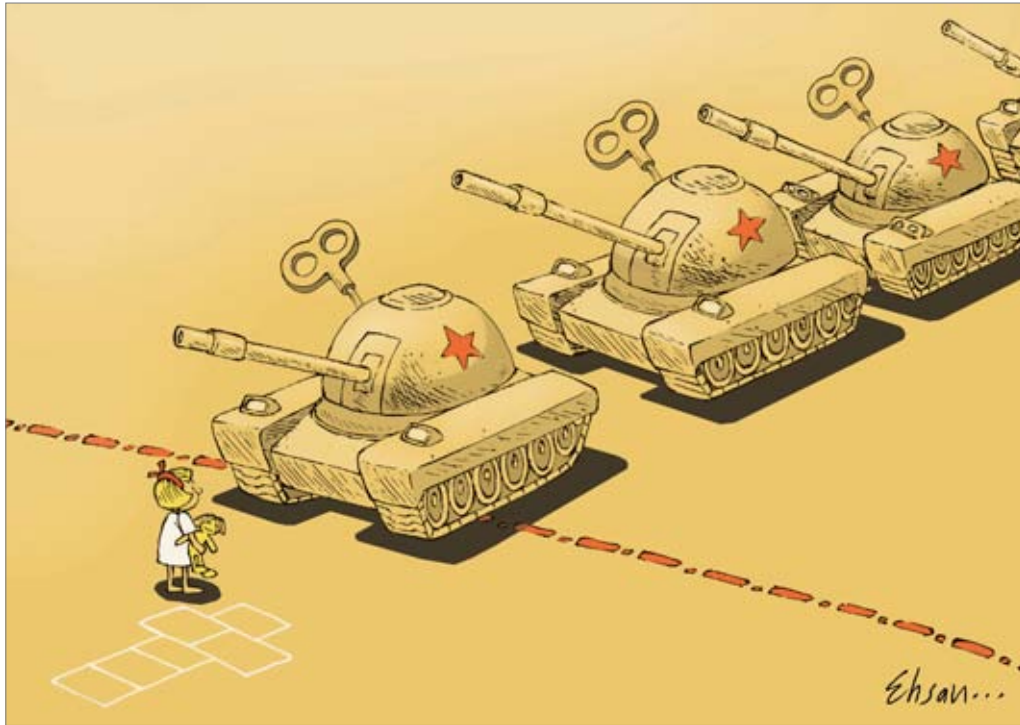
اکبر تراب پور
رویای کودک



احسان گنجی
جاذبه



نگین نقیه
پناه جویان





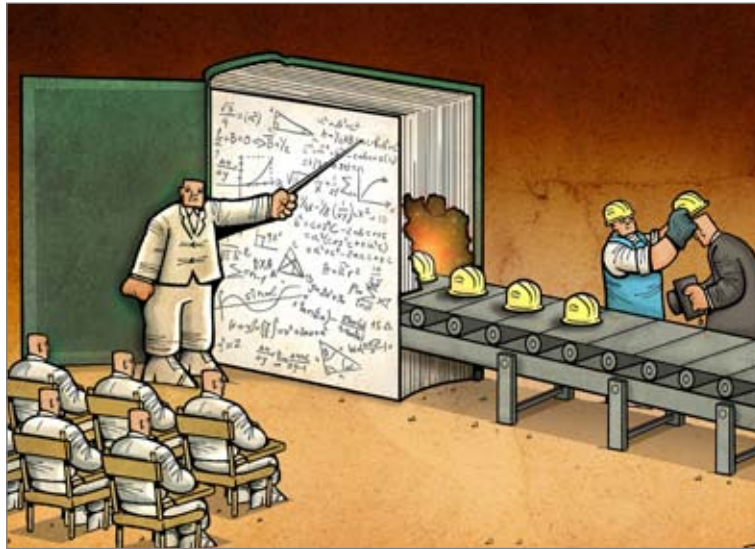
سمانه صابری
درخت تولید



طلیعه شیخ زاده
بن بست کارگر



عفت امجدی پور
ساخت ایران



علیرضا پاکدل قوشخانه
خوداتکایی دانش و
نیروی کار در اقتصاد مقاومتی



محبوبه پاکدل
MADE IN IRAN



محمد علی خلجی
آفت اقتصاد ملی



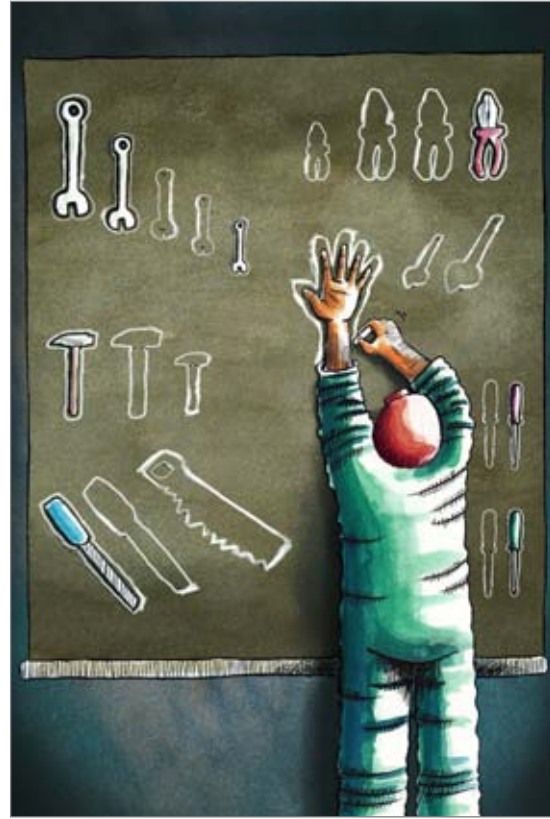
مهناز یزدانی
فرش آبی



مصطفی ستاریان خوراسگانی
قاچاق و واردات بی رویه



یلدا هاشمی نژاد
روزی حلال



پویا عبدلی
دست



مازیار بیژنی
کندو



جابر اسدی
اقتصاد مقاومتی



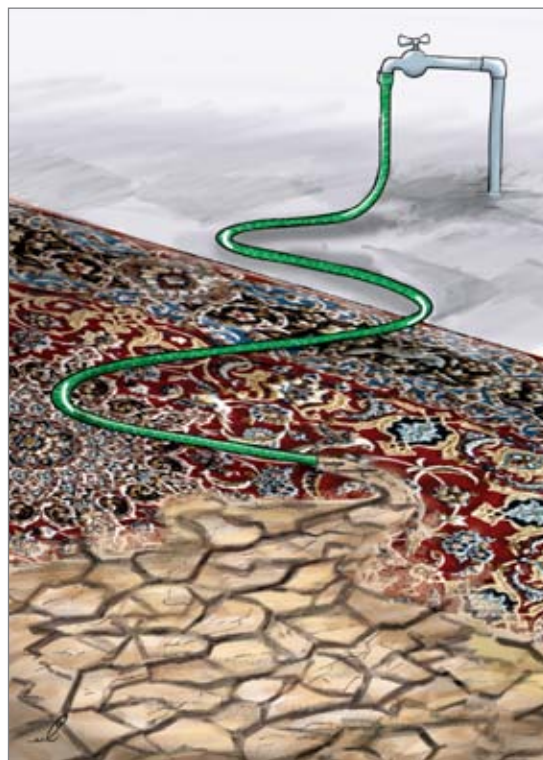
محمود نظری
بدون عنوان



محسن اسدی
بدون عنوان



ندا تنهایی مقدم
بازی با آب بازی با حیات است



ناهید زمانی
بی آبی



بخش استندآپ کهدی مکتوب



**بخش
ویژه
نداریم**

دکمه پرواز
نیلوفر ناظری
نفر دوم

خاکی باش
رحیمه جمال
تقدیر

دهه شمتی‌ها
عبدالرضا فتحي
نفر سوم

آواز غول
سینانصرالهی
تقدیر

بخش آزاد

حمید حیدری سورشجانی / فیس آف

سینا نصرالهی / آواز غول

رحیمه جمال / خاکی باش

حسین زرتاج اصلی / خانه پُر ماجرا

امیر عضد / هیچ

عبدالرضا فتحی / دهه شصتی‌ها

فرامرز قلیچ خانی / ژست

نیلوفر ناظری / دکمه پرواز

سید محسن هاشمی / نگاهی طنز به موسیقی ایران

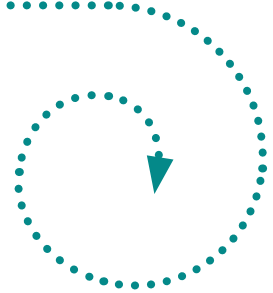
فاطمه سادات حسینی زهرایی / یکی بود یکی نبود

رضا فقیهی / آقای دبیر جشنواره



● دکمه‌ی پرواز

● نیلوفر ناظری



به نظر بعضی از افراد، راننده‌گی یعنی بشین و برو! خود من یکی از اون خانواده‌هاشم که به روندن ماشین با سرنشین اعتقاد خاصی ندارم! البته این موضوع، توی خانواده‌ی ما ارثیه! ما کلاً به خیلی چیزها اعتقاد نداریم. یک نمونه‌ش هم روحه! به روح اصلاً اعتقاد نداریم. خود من حین راننده‌گی به راهنمازدن و حق تقدم هم اعتقادی ندارم. چراغ قرمز که دیگه نگید! چون برام مَثِ پیش‌نهادِ ازدواج می‌مونه! اگه بخوام می‌تونم ردش کنم!

خیلی در جریان ایجاد پارکِ دوبل نیستم و اصلاً نمی‌دونم این پارکِ دوبل رو از کجا درآورده‌ند؛ من که هیچ‌وقت اون مثلثِ رو هم ندیدم تا بشکنم! اگر می‌دیدم نمی‌دونستم الان باید چیو دقیقاً بشکنم! بعد می‌گن خانم‌ها راننده‌گی خوبی ندارند و نمی‌تونند خط‌کشی شده پارک کنند؛ خب آخه پارکِ دوبل هم شد کار؟! اصلاً داریم هم‌چین چیزی؟! گاهی می‌شنوم که می‌گن قانون بسیار زیبایی وجود داره، این قانون می‌گه اگر گوشه‌یی از خیابون که جدول وجود داره، خانمی پارکِ دوبل کنه، دیگه جدولی وجود نداره! به این می‌گن قانون نابودیستیگی! الان هستی، فردا نیستی! شاید الانم نیستی، داغی نمی‌فهمی! نمی‌دونم اصلاً به نظر من سخت‌ترین جای قصه، همون نشستن پشتِ زُل! اگر بشینی و ترس‌هات بیرون در جابذاری همه‌چیز حل می‌شه! وگرنه ماشین که در هر حالتی راه می‌ره، حتی وقتی خاموشه! شما به راحتی طبق طرح قدیم، دنده رو می‌ذاری روی قسمتِ شُل کن، هُل می‌دی! راه می‌افتی و میری، مورد داشتیم مسافتِ هُل بده زیاد بوده، طرف مسافر زده! بعد کرایه رو با اون چند نفر هُل بده‌های پشتی تقسیم کرده! اونام همه رفتن به دست کفش خریدن. خلاصه بگم راه‌های روندن ماشین زیاده!

حرکت می‌کنی میری، به بوق و حرکت دست و یک وقتی خدانکرده ناسزای افراد اطراف، پیشیزی توجه نمی‌کنی. یه در گوش، یه در گوش‌وازه! مهم خودت هستی و آینه‌یی که توی اون، اجسام رو که نمی‌بینی هیچ، آینه رو هم نمی‌بینی! چون دفعه‌ی قبل که آینه رو درآوردی بردی توی اتاق، هنوز روی میزه! وقتی می‌بینی فقط کافیه روبه‌روت نگاه کنی. گاهاً پیش می‌آد یک دفعه خاوری رو جلوی چشم‌هات می‌بینی، بعد دیگه چیزی نمی‌بینی! فقط یه ابری می‌بینی که تو ازش آویزون شدی! بسته‌گی به شانس ات داره، اون ابره ابریک ماشین ات باشه یا ابرهای توی آسمون! اون لحظه‌س که تشریف می‌بری به عمیق‌ترین نقطه‌ی آسمون و برای دوستای عزیزمون که ناسزا می‌گفتن بهت اون پایین، یا اونایی که ماشین ات رو هل می‌دادن، فقط دست تکون می‌دی. چون ابر، شامل اون نمی‌شه!

می‌گن فرهنگ، خیلی مهمه؛ اما کی داده کی گرفته؟! خود من آدمی هستم که خیلی به فرهنگ اعتقادی ندارم، فقط بلام اون روی برگه‌یی، دیواری، درختی چیزی بنویسم! بنابراین فرهنگ راننده‌گی برام یه کم غریبه و بسی بسیار فراوان ناآشناس! حس می‌کنم قبلاً هیچ‌جا ندیدم اش!

عادت‌های بد هم زیاد دارم، کلاً عادت دارم توی خیابون‌ها با بوق صحبت می‌کنم! تنها زبانی‌یه که غیر زبان مادریم بلام! تلفظ هم نمی‌خواد! فقط باید بدونی کجا باید بزنی، کجا زنی، گاهی دوتا می‌زنی، یه وقفه می‌دی، سه‌تا نمی‌زنی، دوباره یه تک‌بوق می‌زنی؛ بیش‌تر باید روی حالت دستت تمرکز داشته باشی تا زبونت! منم که چه شاد باشم چه غم‌گین فرقی نداره، بوق می‌زنم! مورد داشتیم می‌خواستیم ناسزای بد بگم، بوق زدم! طرف خودش گرفته چی می‌گم و اهمیت قضیه دست‌اش اومده!

بهتره که توی مراحل گرفتن گواهی‌نامه‌ی راننده‌گی یه قسمتی باشه که توی اون افراد رو از پل اعصاب رد کنند، به‌جان خودم! اون‌ور پل، هیچ‌کس رو نمی‌بینی! البته بعضی‌هام اون‌ور پل هستن که تو رو نمی‌بینن، یعنی هم‌زمان نمی‌تونن هم باشی، هم نباشی. بهتره این قسمت باشه که همه یک‌دور تنظیم اعصاب داشته باشند، چون برخی از افراد، مانند من هستند که از قضا به اعصاب هم اعتقادی ندارند!

مسئله‌ی دیگه‌یی که روی اعصابم راه می‌ره سیستم آپشنال داخلی ماشین‌هاس، بسیار ضعیف عمل می‌کنن. الان یکی از مسئولین به من بگه چرا ماشین‌ها دکمه‌ی پرواز ندارن؟! ما باید این‌قدر توی ترافیک‌های خودساخته حرص بخوریم و کبود شیم؟! می‌دونین که دکمه‌ی پرواز، بسیار مهمه در زنده‌گی! حتی از برف‌پاک‌کن که من واسه خودم درآوردم گذاشتم پشت

پنجره‌ی اتاقم! توی زمستونا خیلی کمک‌حال! مورد داشتیم طرف دکمه‌ی پروازش گیر کرده، مدت‌هاست روی هوا مونده! واقعاً تقاضا داریم هرکسی اون دوستِ عزیز رو دید بگه بسه واقعاً، انگشتت رو از روی دکمه‌ی پرواز بردار! دکمه‌ی بعدی راه‌بازکن که ارتباطِ مستقیمی با زنده‌گی آدم داره! یعنی روحِ آدم شاد می‌شه در چنین مواقعی؛ من واقعاً خواهش‌مندم مسوولین برای این دکمه هم فکری بکنن! از متقاضی‌های محترم هم تقاضا می‌کنم توجه کنن، به لحظه همه توجه کنن! با توجه به این نکات می‌تونیم راننده‌گی خوبی داشته باشیم و از تصادف‌های بیهویی کاملاً در امان باشیم.

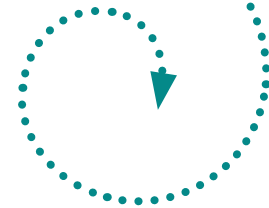
باز خوبه خیابونه و همه آدم‌ایم! اگه می‌خواستیم کلاً با حیواناتِ عزیز در یک مکان باشیم که دیگه یا جای ما بود یا دیگه، هرچی صلاحه! حیوانات، موجوداتِ حساسی هستن. کلاً حیوون رو اگه بهت نسبت نَدن، موجودِ خوبیه! یعنی به‌عنوانِ فحش حساب نشه؛ البته استثنا هم داره‌ها! اگه توی یه دعوایی دوتا سبیل خفن به هم بگن خیلی حیوان‌گونه‌یی! ممکنه درگیری‌های فیزیکی بعد از اون ادامه پیدا کنه تا پزشک قانونی! بل که هم قبرستون! و اون جاس که قرار می‌ذارن روی پُلِ صراط یقه‌ی هم‌دیگه رو ببینن! اما یه‌وقتابی هست یک نفراتی با یه لبخندِ ملیح و چال توی صورت، طوری بهت می‌گن خیلی آره... اصلاً آنقدر این نسبت‌داده زیباست، طوری که دلت می‌خواد تغییر حالت بدی! اصلاً یه احساسِ چهاردست‌وپایی بهت دست می‌ده!

بعضی‌ها خیلی دوست دارن به حیوون‌ها غذا بدن؛ اصلاً وقتی این کار انجام می‌دن، یه حسِ خداپسندانه‌ی خوبی به‌شون دست می‌ده. یارو حیوونه سیره‌ها، دیگه جای نفس کشیدن هم نداره، اگه زبونِ آدمی‌ذاتی داشت بهت می‌گفت بی‌شعورِ عزیز! سیرم! نمی‌فهمی؟! بعد این دوباره هی کاهو رو می‌کنه توی دهن گوسفنده... بعد مورد داشتیم گوسفنده به‌حرف اومده، برگشته گفته دیدی نمی‌فهمی! حالا خدایی‌ش من گوسفندم یا... (سکوت) دیگه هرچی صلاحه! بعد لاک‌پشته آنقدر بزرگ بوده که دیگه نباید بهش بگی بیا اینو بخور کوچولو! باید ازش بپرسی چی می‌خوری عمو؟! برم برات بیارم... باید منو هم بدی دست‌اش!

بعد جغده می‌شینه روی شاخه‌ی درخت، طوری به کثیفی‌های زمین نگاه می‌کنه، بعد طوری به تو نگاه می‌کنه، بعد هی به زمین، بعد هی به تو که انگار تقصیرِ ماس... والا!
خلاصه حواس مون باشه، حیوانات هم دنیایی برای خودشون دارن؛ نه به دنیاشون دست‌درازی کنیم، نه با احساسات‌شون بازی کنیم!

● دهه‌ی شصتی‌ها

● عبدالرضا فتاحی



(توضیح این‌که اجراکننده وسایلی با خود دارد که گاهی حین اجرا، هنگام گفتن خاطره‌ی بازی‌های قدیمی، از آن‌ها استفاده می‌کند)

سلام دوستان! حال تون چه‌طوره؟! خوبین؟! موبایل تون خوبه؟! اینترنت تون وصله؟! چرا گفتم اینترنت و موبایل؟! آخه دیدید که جدیداً همه‌ی احوال‌پرسیا و دیدوبازدیدها، تلفنی و به‌صورت مجازی شده و وقتی به کسی می‌گیم چرا سراغی از ما نمی‌گیری یا چرا بهمون سر نمی‌زنی؟! می‌گن تلفن زدم در دسترس نبود، یا تلفنت قطع بود، یا تو تلگرام بهت پیام دادم، جواب ندادی و ازین حرفا... بگذریم!

چند شب پیش، تو همین دنیای مجازی و گروه‌های تلگرامی بودم که دیدم یکی من دعوت کرده به یه گروهی به اسم دهه‌شصتی‌ها. اکثراً هم پست و تصویر، اونم از نوع غم‌گین می‌داشتن. هرکسی که پست می‌داشت آخرش دهه‌شصتی‌ها رو

نسل سوخته و بدبخت و بی‌چاره عنوان می‌کرد. دیدم یه خانم هم مَث بقیه پستی گذاشته که ما دهه‌شصتیا همیشه و همه‌جا باید نسل سوخته باشیم و همیشه توسری‌خور و همیشه بدبخت. دیدم در یک آن که ۳۵۰ تا لایک شد هیچ، هم‌زمان کل گروه دارن حالش می‌پرسن و چیزای دیگه...! منم کنج‌کاو شدم ازش پرسیدم البته نه تو پی‌وی، تو گروه! ببخشین اصل؟! (فارسی‌ش می‌شه شما اهل کجا و متولد چه سالی هستین؟!) گفت ۲۸ اسفند ۶۹؛ یه لحظه خشکم زد، نفهمیدم گروه دهه‌شصتی‌هاست، یا گروه دهه‌هفتاد! رفتم تو فکر که کجای خانمه نسل سوخته بود؟! یاد شعر دکتر کدکنی افتادم... به کجا چنین شتابان!

حالا واقعا چرا به دهه‌شصتیا می‌گن نسل سوخته؟! مگه ما چی از بقیه کم داشتیم؟! دوران ما که اوج شکوفایی و خلاقیت بود. خودم متولد ۱۳۶۱ هستم. خیلی فکر کردم دیدم راست می‌گن بابا! الان همه‌چی فرق کرده، تغییر کرده، همه‌چیز تو دست‌رسه، نه این که به‌خاطر چندبسته سیگار و یه‌شونه تخم‌مرغ بری از صبح تا شب تو نوبت وایسی. کیا یادشونه؟ بعدشم که خسته می‌شدی، خواهر یا برادرت می‌اومدن جات که تو بری استراحت کنی و برگردی! بذارید از بچه‌ی خودم بگم... من یه دختر ۳ ساله دارم. وقتی اون می‌بینم می‌گم ۳ ساله‌گی من کجا و اون کجا! دختر من دیگه خاله‌بازی نمی‌کنه، دیگه لی‌لی بازی نمی‌کنه، می‌ره مهدکودک، توی مهدکودکا بچه‌ها همه تبلت دارن، اون وقت من سه‌برابر اینا سن داشتم یه تلفن داشتم که فقط بلد بودم دکمه‌هاش بزnm تا فقط صداش در بیاد. یا مثلا اون‌روزا مچ دست‌مون رو گاز می‌گرفتیم بعد با خودکار بیک رویِ جایِ گازمون ساعت می‌کشیدیم؛ مامان‌مونم واسه دل‌خوشی‌مون ازمون می‌پرسید ساعت چنده و مام ذوق‌مرگ می‌شدیم!

یا وقتی بزرگ‌تر شدیم این باطری قلمی‌ای زردرنگ یادتونه؟ وقتی تموم می‌شد تو مرحله‌ی اول با ضربه زدن شارژش می‌کردیم، تو مرحله‌ی دوم تو ظرفِ آب جوش ۱ ساعتی می‌داشتیم بجوشه، ۶ ماه دیگه کار کنه؛ در مرحله‌ی آخر با پیچ‌گوشی یا چاقو و سنگ می‌افتادیم به‌جوش که ببینیم توش چیه! این سرگرمی و بازی‌مون بود. الان دختر من گوشه‌ی از دست‌اش نمی‌افته همه‌کاراش با گوشه‌ی انجام می‌ده. با گوشه‌ی می‌خابه و با گوشه‌ی بلند می‌شه و با دوستای مهدش چت می‌کنه. اون وقت ما که می‌خاستیم بازی کنیم چند نفر می‌شدیم، نفری یه چوب‌دستی بود و یه لاستیکِ موتور، با هم مسابقه می‌دادیم! می‌گفتیم

بریم پر بازی! یا مثلاً یکی از سرگرمی‌های ما بالا رفتن از رخت‌خواب‌ها بود! خدا می‌دونه چندبار رخت‌خواب‌ها ریزش کردن و موندیم زیر و آخرش از مادرمون کتک خوردیم. لذت صعود از این رخت‌خواب‌ها برابری می‌کرد با صعود به قله دماوند! چه کنیم خب تفریح نداشتیم که...

ولی خدایی‌ش بچه‌های دهه‌شصت، آخر خلاقیت بودن. به‌خاطر اینه اکثرشونم دکترمهندس شدن. اجازه بدید چنتاش بگم... گوشه‌ی پایین ورقه‌های دفتر مشق‌مون یا کتاب‌مون نقاشی می‌کشیدیم و بعد تندتند برگ می‌زدیم می‌شد انیمیشن! اون وقت دختر من الان می‌گه: «بابا انیمیشن جدید چی داری؟!» می‌گم: «بابا برو برنامه‌کودک ببین» می‌گه: «برو بابا!» نسل، نسل مُردن نیست، نسل یک هوای تازه است. چشم‌ها را شست‌وشویی لازم است. گم شدیم گر در میان خویش‌تن، جست‌وجویی لازم است.

اون وقت ما وقتی یه بادکنک با کُلی دعوا و گریه برامون می‌خریدن کُلی باهاش حال می‌کردیم، بعدم که می‌ترکید اون حلقه‌ی سرش جای انگشتر می‌کردیم دست‌مون، بقیه‌شم می‌زدیم سر لیوان باهاش طبل درست می‌کردیم! یا این که با آب و مایع ظرف‌شویی کف درست می‌کردیم، تو لوله‌خالی خودکارِ بیک فوت می‌کردیم تا حباب درست بشه. یا در نوشابه رو صاف می‌کردیم و با دوتا نخ، فرفره می‌ساختیم. یا سر پلاستیکی پستونک بچه رو که خراب شده می‌داشتیم تو شیر آب تا پر می‌شد و باد می‌کرد، ما هم کُلی ذوق‌مرگ می‌شدیم که چه کار بزرگی کردیم. و مثلاً با مدادتراش و آبِ پوست‌پرتقال، تار عنکبوت درست می‌کردیم! بازی‌هامون همه‌ش فکری و عملی. مثلاً یکی از بازی‌های محبوب‌مون کارت جمع کردن بود، با عکس و اسم و مشخصاتِ ماشین، یا موتور، یا فوت‌بالیست‌ها. سرمون رو جلوی پنکه می‌گرفتیم و با آآآآآ گفتن مسابقه می‌داشتیم ببینیم کی نفس‌اش بیش‌تره و خدا می‌دونه چه‌قد حال می‌کردیم.

الان واقعا کسی می‌فهمه اینارو؟! به بچه جرات داری بگی بالایی چشمت ابروئه؟ خدا پدر معلمِ کلاس اول ابتدایی‌مُ بیامرزه، باور کنید هنوز جای شلاق‌هایی که می‌زد رو دست‌مه! اون وقت بچه‌ی همسایه‌مون اومده می‌گه من دیگه مدرسه نمی‌رم. مادرش گفت چرا؟! گفت خانم معلم‌مون امروز لپامُ کشید و منُ بوس کرد و گفت آفرین، ولی به بغل دستم گفت صد آفرین! تو تابستون کُلی جیغ و گریه می‌کردیم تا پدرمون واسه‌مون آلاسکای زرد یا قرمز می‌گرفت. تازه اگه یه کیم می‌گرفت یه کیم

دوقلو می‌گرفت یه قل‌شُ به ما می‌داد قلِ دیگه‌شُ خودش می‌خورد! ولی الان نگاه کنید تورو خدا. به‌جز یخ‌مک و نوش‌مک و کیم ۱۰۰ نوع بستنی هست که من اسم بعضیاش نمی‌دونم.

بعد این‌که الان نه تنها بازیابا، برنامه‌کودکِ بچه‌ها هم فرق کرده؛ زمانِ ما یه تلویزیون سیاه‌وسفید بود که فقط دوتا کانال می‌گرفت، بعد منتظر می‌نشستیم تا جمعه برسه به‌ذوق تیتراژ شروع برنامه‌کودک. اون بچه‌هه که دست‌شُ می‌داشت پشت‌اش و ناراحت بود و هی راه می‌رفت، یه‌دفعه پرده کنار می‌رفت و می‌نوشت «برنامه‌کودک و نوجوان» با آهنگ وگ وگ، وگ وگ، وگ وگ وگ...! بعدشم شباً بیش‌تر از ساعت ۱۲ تلویزیون برنامه نداشت سر ساعت ۱۲ سرود ملی پخش می‌کرد و قطع می‌شد. الان بچه‌ها شبکه‌ی خصوصی دارن که هیچ، بعد دیدنِ کارتونه‌های شبکه‌ی کودک ایران و شبکه‌های کودک اون‌وری، آخرشب با مادرش می‌شینن قسمت ۱۹۵ فلان سریال می‌بینن... آخه این انصافه؟!!

ان الان بچه‌ها که هیچ، جوونام فرق کردن. بابا زمانِ جوونی‌ما، کجا تلگرام و موبایل و این حرفا بود؟! وقتی از یکی خوش می‌اومد برای ازدواج!!! باید چندروز دنبالش می‌رفتی تا بهش شماره بدی، بعدشم می‌رفتی باجه‌ی تلفن و اون داستانی دوزاری و پنج‌زاری و بعدشم که جریان منتظر بودن تا طرف تو خونه‌شون تنها بشه و نکنه باباهه گوشه برداره و این قضایا... البته اونا که گفتم برای ازدواج بودا نه چیز دیگه!!! خود من که خواستم ازدواج کنم، دو جلسه اول پدرومادرم رفتن واسه دیدن عروس، بعدشم که من رفتم فقط در حد چایی خوردن دیدمش و موقع صحبت که شد رفتیم تو اتاق، بار اول پدرش اومد و بار دوم مادرش و بالاخره بعد عقد تونستم جوش و لکه‌های روی صورت‌شُ ببینم که دیگه کار از کار گذشته بود. ولی الان کاملاً برعکسه، دختروپسر اول عکس هم می‌بینن و بعد هم‌دیگر، جلوتر که می‌رن با اخلاقیات هم آشنا می‌شن و راجب جنسیت و همه‌چیز فرزند صحبت می‌کنن و بعد تصمیم می‌گیرن به خونواده‌هاشون اطلاع بدن برای تشریفات ازدواج. یا مثلاً قبلنا خانوما غذا را تو یخ‌چال می‌داشتن، ولی الان می‌دارن تو اینیستاگرام!!!

یادمه وقتی دبستانی بودیم قلک‌های پلاستیکی سبز یا نارنجی به شکل تانک یا نارنجک بهمون می‌دادند تا پر از پول‌های خرد دوزاری پنج‌زاری و یک‌تومنی دوتومنی بکنیم که برای کمک به رزمندگان جبهه‌ها بفرستند! تو سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹ کودکانی به دنیا اومدن که به‌جز چند عروسک و ماشین‌پلیس و انباری که برای فرار از موشک صدام به آن

پناه می‌بردند، دل بسته‌گی نداشتند. کودکانی که پول خرده‌اشون رو تو قلکی به شکل نارنجک پس انداز می‌کردند و برای کمک به جبهه‌های نبرد می‌فرستادند و قهرمان‌شان مردعنکبوتی و بتمن نبود، بل که رزمندگانی بود که روی صفحه‌ی تلویزیون می‌رفتند.

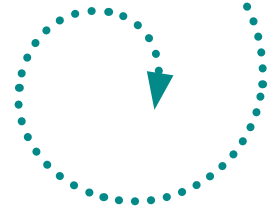
آره! دهه‌شصتیا واقعا نسل سوخته بودن، ولی یه عده هم بودن که همون زمان شدن نسل ماندگار و هیچ‌وقت فراموش نمی‌شن. بچه‌هایی که به نسل سوخته شهرت دارن کودکانی بودند که رویا می‌بافتند و تلفن همراهی برای پیامک‌زدن نداشتند، محصلانی که عشق‌شون روز جمعه و تعطیلی آخر هفته بود و کارت‌های آفرینی که از خانوم معلم می‌گرفتند. اون روزها توقع‌ها انقدر هم بالا نبود که برای یک نمره ۲۰ در ریاضی از پدر تبلت بخان و از مادر ایکس باکس و پلی‌استیشن. دهه‌شصتی‌ها اوج ذوق‌زده‌گی شون، خوردن موز بود و تِه شیطنت‌شون هفت‌سنگ و آخرِ خلاف‌شون ویدئوی خانه‌گی! بله! سال‌ها گذشت و ما بزرگ شدیم و شاید پیر شدیم و همه‌چیز عوض شد.

زحمتِ خلافِ ویدئو به گردن ماه‌واره افتاد و جای جنس‌های ترک و خارجی را جنس‌های چینی گرفت. رفته‌رفته عشق‌ها هم تغییر کرد! عشق و عاطفه هم بین اعضای خانواده و دوستان شکل دیگه‌یی گرفت. به‌جای نامه‌های پرسوز و گداز، شارژ ایرانسل هدیه‌دانی شد. به‌جای کارت تبریک برای هم لایک زدیم. عوض عکس یادگاری فرستادن به عزیزان، آن‌ها را به اینستاگرام دعوت کردیم یا روی عکس‌هامون تگیدیم. ارمغان‌مون شد استیکر. رفته‌رفته فراموش کردیم دوروبرمون هنوز کسایه هستند که ما را دوست دارند. کاش می‌شد آینه قلب‌مون مثل آینه‌بغل، کنار صفحه‌ی بزرگ دنیای مجازی نصب می‌کردیم و روش برچسبی می‌زدیم تا هر وقت خواستیم به عقب نگاه کنیم، روی آن نوشته باشه: «انسان‌ها از آن‌چه در فیس‌بوک و فضای مجازی می‌بینید، به شما نزدیک‌ترند!»

و عشق یعنی همین!

● خاکی باش

● رحیمه جمال



همه‌ش وقتی یه پیره‌نی، یا شلواری، چیزی می‌خریدم و می‌خواستم از خونه بیرون برم، تو خیابون، خیلی خودم رو می‌گرفتم. همه رو ریز می‌دیدم، چنان شانه‌هام رو بالا می‌دادم و دک‌وپوزی درمی‌کردم که انگار در آن ساعت و اون وقت هیچ‌کس جز من هم‌چین سر و وضعی نداشته و نداره و من چه‌قدر شبیه آدم‌حسابی‌ام!

یه مصیبتی بودم برای خودم. خب بابا! همه لباس می‌خرند بی‌خیال شو، عادی باش، خاکی باش، که اگه در همین حین پات به یه چاله‌چوله‌یی خورد و افتادی، خیلی ضایع نشی. یعنی فکر سکندری خوردنت رو بکن، پوست موز ممکنه هر جا ناشیانه خودش رو، رو کنه؛ فکر اون‌جا رو کردی؟! از این حرف‌ها بیا پایین.

عادت‌ی واسه خودم داشتم. تا این‌که اون سال‌ها، تازه گوش‌ی همراه اومده بود خیلی‌ها جلوتر و زرنک‌تر از من گوش‌ی خریده بودند. پُز، پزِ گوش‌ی داشتن بود، منِ فلک‌زده نه پولش رو داشتم و نه میلش رو. چون با تلفن، انیس عجیبی داشتم نمی‌خواستم

بهبش خیانت کنم! هی شوهرم گفت: «زن! تو که همه‌ش دکوپز از خودت درمی‌کنی بیا برم یکی خوشگلش رو برات بخرم. بیا ناز نده، پیش دوست و نادوست آبروت نره!» بالاخره هم‌سرم مجبور شد به بهانه‌ی جشن تولدم برام یه گوشی سامسونگ بخره. البته اون موقع، تلفن خونهمون هم خراب شده بود و تلفن هم‌راه واجب شده بود. این طوری خیال من هم راحت بود که نامردی نکردم.

برای اولین بار که گوشی رو دیدم شاید باورتون نشه، این گوشی لمسی نبود، معمولی بود ولی برنامه‌های زیادی داشت، درش هم ربلی بود. اولین بار بود که من دستم به گوشی می‌خورد و شگفت‌زده بودم و در خیالات خودم فکر می‌کردم که حالا دیگه هیچ‌کس گوشی مثل من نداره. شوهرم چون مشغله‌ی زیادی داشت، نمی‌تونست بنشینه و هی کارکردن با اون رو یاد بده. می‌گفت: «کم کم یاد می‌گیری». تا بخوام طبق عادت‌م خوب یاد بگیرم، حتی جواب تلفنم را بدم طول می‌کشید. فقط تمرین می‌کردم چه طوری روی گوشم داشته باشم حرف بزنم. اول ژست دست‌گرفتن گوشی و حالت ایستادن مهم بود.

یک‌روز از خونه رفته بودم بیرون، یه دفه وسط بازار، گوشی داخل کیفم زنگ خورد؛ یک‌هو یک لرزه‌یی به اندامم افتاد، دست‌وپام رو گم کردم، به چپ‌وراستم، به روبه‌روم، به اطراف وحشت‌زده نگاه کردم. خدای من! گوشیم زنگ خورد! وای زنگ خورد! الان همه دارن به من نگاه می‌کنند، همه می‌بینند گوشی خریدم، کی داره زنگ می‌زنه؟ نکنه یادم بره چه طوری گوشی رو دستم بگیرم! اگه هول بشم، برعکس دستم بگیرم چی؟ هی خودم رو می‌خوردم، با خودم حرف می‌زدم، راستی با دکمه‌ی سبز جواب می‌دن یا قرمز؟! زنگ‌اش کلافه‌م کرده بود، یک‌جوری این افکار و ترس از آبروم تو وجودم افتاده بود که جرات دست‌بردن به سمت کیف را نداشتم، وای چه قدر هم طرف پيله بود، زنگ ول نمی‌کرد. هم‌چنان خودم رو می‌خوردم، زنگ گوشی که کلافه‌م کرده بود، مجبور شدم چند تا فحش هم نثارش بکنم «مگه وضع من نمی‌بینی؟ خفه شو! ببند دهنت دیگه، کوری؟ نمی‌بینی تو چه حالی ام؟! می‌خوای آبروم ببری؟!»

تا این‌که بالاخره زنگ‌اش قطع شد. من هم نفس راحتی کشیدم، یه مسیری سوار تاکسی شدم، اما از شانس بدم دوباره زنگ خورد. از همه بدتر کنار من یک خانم با کالاس نشسته بود، از این گوشی‌های خوشگل داشت، دیگه بدتر! از استرس تنم می‌لرزید. باز زمزمه‌یی درونی شروع شد «از کنارش بیرون بیارم، یادم رفته باشه کدوم دکمه رو بزنم چی؟!» خانم گفت:

«گوشی تون زنگ می‌زنه!» با این حرفش داغ کرده بودم، از هیجان و ترس داشتم می‌مردم. خدایا چی کار کنم؟! الکی لب‌خندی زوری زدم و مجبور شدم دروغ بگم: «ولش کن بزار زنگ بزنه!» زنه با تعجب نگام کرد یعنی فهمیده بود؟! هرچه زودتر بایستی از معرکه درمی‌رفتم بلافاصله گفتم: «آقا! آقا! می‌خوام پیاده بشم». پایین که اومدم دوباره با خودم غر می‌زدم که: «هی بی‌چاره! چرا دست‌وپات رو گم کردی؟ چیزی نیست، درش بیار...» یک نیروی احمقانه‌یی مانع می‌شد. تلفن داشت خودش را می‌کشت، باید چی کار می‌کردم؟! باخودم فکر کردم حالا که این‌طور شد برم یه گوشه‌ی خلوت طوری که کسی نباشه من ببینه که دارم چی کار می‌کنم.

بالاخره یه کوچه بن‌بست رو پیدا کردم، اون‌جا وقتی خیالم راحت شد کسی نیست، البته به ساختمان‌ها هم نگاه کردم. نکنه یه بی‌کار سه‌پیچ اون بالاها داره زاغ‌سیامُ چوب می‌زنه؟ فکر می‌کردم مردم اون‌قدر بی‌کارند که زنده‌گی‌شون رو ول کردن و فقط دنبال من‌اند. همه‌ش احساس می‌کردم یکی داره بهم می‌خنده. خیلی بهم برمی‌خورد، نه خدا روشکر کسی نبود یک نفس عمیقی کشیدم، سریع و با ترس درآوردمش. وقتی می‌خواستم یه کم با اون انس بگیرم تا راحت‌تر بشم، دوباره زنگ به‌صدا دراومد. یه نوشته اومد «درب را باز کنید!» تندتند و دست‌پاچه به این‌طرف‌اون‌طرفم نگاه کردم. درب رو باز کنید چه صیغه‌ییه؟! باز اومد درب را باز کنید! درب را باز کنید یعنی چی؟! کدوم درب، آخه لعنتی کدوم درب؟! اعصابم خورد شد خودم رو خوردم، فشارش دادم، دیگه داری شورش رو درمی‌آری! به کف دستم کوبیدم. لعنتی کدوم درب چرا توضیح نمی‌دی؟ نزدیک بود بکوبمش به دیوار روبه‌روم، که یکی داشت می‌اومد مجبور شدم با عصبانیت گوشه‌ی رو تو کیفم بچپانم. دندان‌قروچه می‌کردم، چرا این گوشه‌ی با من لج می‌کنه؟ اون‌قدر دادبزن تا خفه‌بشی! سرم را بالا بردم قیافه گرفتم و با قرونواز از کوچه بیرون آمدم.

حالا اینش که خوب بود. روم نمی‌شد به هم‌سرم توضیح بدم. خودم هم قبول داشتم چه‌قدر ضایع‌م ولی راهی نبود، اون باید برام توضیح بده چرا این گوشه‌ی داره اذیت‌م می‌کنه. وقتی قصه‌ی رو تعریف کردم یک ساعت تمام خندید و شکم‌اش رو نگه می‌داشت، وقتی آروم شد دیدم به آرامی و ساده‌گی در ریلی را بالا کشید. کاش زمین دهن باز می‌کرد و می‌رفتم توش، افتضاح تا این حد!

نمی‌دونم چرا با این موجود تو بیرون نمی‌تونستم الفتی برقرار کنم. عجب کاری شده بود، اما مثل این که حالم از این ماجرا جا نیومده بود که به کله پوکم زد آهنگ‌هایی که من توش بذارم برای هشدار، باید آن قدر زیبا باشه وقتی هرجایی زنگ خورد همه‌ی حواس‌ها به سمت گوشه‌ی ام بره، همه بگند: «هی اون!» حتی بفهمند به چه آهنگ‌هایی علاقه‌مندم. به این وسیله می‌تونند احساسات هنری من رو بشناسند.

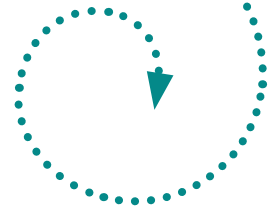
آقا چشم‌تون روز بد نبینه. تو خیالات مالیخولیایی خودم تصمیم گرفتم یک ترانه خوش‌گل و جذب‌کننده که در گوشه بود رو با کمک هم‌سرم روی صدای زنگ بزاره. اون گفت: «این اصلا خوب نیست» من گیر دادم من این رو دوست دارم. تو خونه وقتی زنگ می‌خورد و اون آهنگ زیبا می‌پیچید، برام خیلی جذاب بود. حالا فکرش را بکنید تو خیابون یا جایی زنگ بخوره آدم چه حالی می‌شه! و چه توجهی به سمت گوشه‌ی من و سلیقه‌ی هنریم می‌شد.

تا این که اون روز برای کاری به بانک رفتم، خیلی شلوغ بود، جمعیت زیادی ساکت نشسته بودند تا نوبت‌شان بشود. من هم اول‌های صف نشستیم، خدای من! هیچ‌وقت چنین آرزویی نکنید؛ ناگهان گوشه‌ی زنگ خورد یک‌دفعه تو اون جمعیت نشسته‌ی ساکت، ترانه‌ی با صدای بلند با این مصرع «چه شوخی شوخی عاشقات شدم...» پیچید. همه هنگ کرده بودند! من! من بدبخت! یک‌جوری تو باتلاقی که برای خودم ساخته بودم مانده بودم نمی‌دونستم چه خاکی به سرم بریزم، صداها می‌اومد. خب، دکمه‌ش بزن، ساکت‌اش کن؛ حالا دیگه اسمم هم از یادم رفته بود چه برسه به دکمه‌ها، دست‌وپام را چنان گم کردم، دست‌پاچه و خجالت‌زده درحالی که نمی‌دانستم چی کار بکنم مثل کسی که جلوی دهن کسی رو می‌گیره شالم رو دورش پیچیدم، درحالی که سرم رو به گریبان گرفتم، درمیان نیش‌خندهای جمعیت، پا به فرار گذاشتم و هنوز امیدوارم هیچ‌کس از آن‌هایی که مرا در بانک دیدند جای دیگر من نشناسند.

مهم اینه که حالا خیلی آدم شدم، هر وقت می‌خوام خودم رو بگیرم، به خودم می‌گم: «ندیدید! اون گندی که قبلا زدی یادت هست؟! پس خودت رو بنداز! ما همه از خاک هستیم و به خاک هم برمی‌گردیم!»

● آواز غول

● سینا نصرالهی



(مردی میان سال در حالی که چمدانی در دست دارد، وسط صحنه ایستاده و به روبه‌رو نگاه می‌کند)

مرد: «چیهِ؟ نگاه می‌کنین؟ مگه تا حالا یه بازیِ گرِ سرخ‌خوردۀ ندیدین؟ حتماً می‌پرسین مگه من بازیِ گرم؟ من دانش‌جویِ اخراجیِ دانش‌گاهِ تأتِرِ مرکزِ شهر و عضوِ اخراجیِ اداره‌ی تأتِرِ شهرستانِ حومه‌ی پایتخت هستم!» (مکث)

مرد: «من همون هملت فروخورده، همون مکبثِ جاه‌طلب، همون لیرشاهِ بی‌بچه‌ام، من اتلویِ بی‌سروسامانم، من خسته‌ام!»
(چمدان‌اش را روی زمین می‌گذارد و روی آن می‌نشیند)

مرد (صمیمی‌تر): «من دارم برمی‌گردم! البته نه به شهر خودم‌ها، به یه شهر کوچیکِ دیگه...» (کمی فکر می‌کند)

مرد: «البته درست می‌گین. برمی‌گردم این‌جا غلطه، درواقع دارم می‌رم. چون ببینین...!... اگه به شهر خودم می‌رفتم قطعاً اسم‌اش برگشتن بود، ولی حالا که دارم می‌رم به یه شهر دیگه که تا حالا توش نبودم، دیگه اسم‌اش برگشتن نیست، اسم‌اش رفتنه!»

البته این هم بگم‌ها، من تا حالا دوبار به اون شهر رفتم. یه بار ۵ سال پیش و یه بار وقتی که خیلی کوچیک بودم. اون قدری کوچیک که دماغم از دماغم آویزون بود! البته آب دماغم از دماغم، نه دماغم از دماغم. مامانم همیشه یه دستمال دست‌اش بود و با فشار سعی می‌کرد محتویات داخل بینی من تخلیه کنه و اون قدر به خودش فشار می‌آورد که دست خودش قرمز می‌شد، چه برسه به دماغ بی‌چاره‌ی من. اون از اولش هم... (حرف خود را قطع می‌کند)

منظورم از «اون» دماغم بوده‌ها نه مامانم، یه وقت فکر نکنید من مثلاً با مامانم... (سعی می‌کند با دستانش جنگ و دعوا را ادعای کند) مرد: «البته بهتره با هم راحت باشیم. دروغ چرا؟ من که دارم از این شهر می‌رم بنابراین دلیلی نداره واسه شماها بخوام خالی ببندم که فلان و فلان. تازه بعید می‌دونم از تأثیرهایی که من بازی کردم عمری یکی ش شما دیده باشین. مثلاً کسی هست که من توی نقش مارسلوس توی هم‌لمت دیده باشه؟ (مکث) یا... (فکر می‌کند) یا مثلاً الاهه‌ی انتقام توی مکث؟ آره بابا! می‌دونم الاهه‌ی انتقام توی مکث، زن بود ولی خب به جان شما من اون قدر این نقش رو خوب ایفا می‌کردم که صدسال سیاه کسی نمی‌فهمید که این نقش رو داره یه مرد بازی می‌کنه!»

اون قدر پرانتز باز کردم که حرف اصلیم نابود شد. بذارین یه سؤال ازتون پرسیم «کسی توی این جمع هست که عموش قاتل پدرش باشه و تازه، مادرش بره زن عموی قاتلش بشه؟!» (مکث و نگاه به جمعیت)

نه نه نه! صبر کنین، می‌دونم این قصه‌ی یه خطی نمایش نامه‌ی هم‌لمته، این که دیگه هر دانش جوی اخراجی هم می‌دونه. ولی اتفاقاً نکته دقیقاً همین جاست. آیا کسی هست که اتفاقی شبیه زنده‌گی هم‌لمت دقیقاً براش افتاده باشه؟ بابا! به تموم مقدسات شوخی نمی‌کنم، اصلاً بذارین با جزئیات بگم...

بنده ۱۰ سال پیش یه بازی گر ساده توی اداره‌ی تأثیر یه شهرستان کوچیک اطراف پایتخت بودم که... (مکث) نه این جا خوب نیست بذارین یه کم برم عقب‌تر! پدر بنده که بسیار انسان با احساسی بود بعد از بازنشسته‌گی به دلیل خونه‌نشینی فراوان دچار مرض قند شد و چاره‌اش چیزی نبود جز مصرف مقداری چیز در طول روز! البته اگه بخوام یه کم دیگه برم عقب‌تر، اون چیز کوفتی اولش هفته‌یی یه بار مصرف می‌شد. بعد که پدر آروم آروم غصه‌هاش بیش‌تر شد، شد ۶ روزی یه بار، بعد غصه‌های پدر یه کوچولو بیش‌تر و اون چیز ۵ روزی یه بار، بعد غصه‌ی بیش‌تر، اون چیز ۴ روزی یه بار، بعد ۳ روزی یه بار، ۲ روزی یه بار، تا این که پدر خیلی غصه‌دار شد و چیز، دیگه کار

هر روز ما بود. ما ساقی پدر خیلی شاد و یاغی!

آقای پروژه‌بی به ما خورد که باید واسه اش ریش می‌داشتیم؛ این جا بود که مصیبت‌ها شروع شد. سراغ هر ساقی بی می‌رفتیم از سرِ کوچه ما رو می‌دید درمی‌رفت. فکر کن اون قدر عجیب‌غریب فرار می‌کردن که ۳ تاشون مُردن! یکی شون از تیر چراغ برق افتاد. یکی شون دست کرد تو پریز برق و خودکشی کرد، چون اون لحظه‌ی حساس داخل دست‌شویی بود. یکی شون مثل برق فرار کرد ولی رفت زیر ماشین؛ خیلی سرعت‌اش بالا بود، توی مایه‌های یوسین بولت. راست‌اش اون جا بود که من واسه اولین بار توی زنده‌گیم به یوسین بولت هم مظنون شدم!

خلاصه عمومی بنده تصمیم گرفت وظیفه‌ی خطیر تهیه‌ی مواد رو به‌عهده بگیره و از اون جایی که معلوم نیست از کجا مواد تهیه می‌کرد، پدر ظرف یک هفته فوت کرد! تازه این آدم زیرآب منم زده بود پیش پدر، می‌گفت: «پسرت پول زیادی ازت می‌گیره، می‌ره خرج تأثر می‌کنه». با پول کم‌تر مواد خرید، پدر ظرف یه هفته پرید! تازه این پوف...!... بیخشیدها منظور بدی نداشتم... (فکر می‌کند) ای بابا! آخه کلمه مؤدبانه‌یی هم نداریم که اولش پوف باشه. تازه این آدم، مدام به پدر می‌گفت: «به‌قول انگلیسی‌ها، ما پول زیادی نداریم که جنس گرون بخریم» و این در حالی‌ست که این ضرب‌المثل درست‌اش اینه «ما پول کمی نداریم که جنس ارزون بخریم!» آقا! پدر مُرد! من، عمو رو لو دادم که واسه پدر مواد می‌خریده، عمو ۶ ماه رفت زندان. وقتی عمو اومد بیرون من لو داد، شاهد آورد، من ۶ ماه رفتم زندان. وقتی برگشتم دیدم عموم بابامه و من خونیهی ندارم! بنابراین با همین چمدون اومدم پایتخت! (نفس عمیقی می‌کشد)

مرد: «حالا باز بگین نمی‌شه! من از این موضوع درس گرفتم، گفتم اینا باعث شدن من پیام پایتخت، من قراره آدم بزرگی بشم، آدم باید توی زنده‌گیش جاه‌طلب باشه! اگه کارمنده، معاون بشه، اگه معاونه رئیس بشه و غیره و غیره.»
قصه‌ی مردی رو شنیدین که سر رئیس رو می‌کنه زیر آب و می‌شه رئیس؟! (مکث کوتاهی می‌کند)
اول این که اون پادشاهه و دوم این که می‌دونم شبیه مکبته، این هر دانش جوی اخراجی هم می‌دونه؛ ولی هست دیگه، چی کارش می‌شه کرد؟!!

من اومدم پایتخت و به‌راست رفتم دم در اداره‌ی تأثر پایتخت. آخه می‌گن اون جا جای تأثر یاس دیگه، خونه‌شونه، مگه نه؟ از قضا

دیدم به آگهی زدن به دیوار که سرایدار می‌خوان، منم که از نقش کارگر تا سرکارگر و سرباز و کوفت و زهرماژ هزاروپونصدبار تو زنده‌گیم بازی کرده بودم، به‌خودم گفتم: «فکر کن اینم یه بازی‌به، برو بازی‌ش کن. تو آدم جاه‌طلبی هستی، می‌دونم به‌زودی رئیس اداره‌ی تاتر می‌شی».

آقا! دل به دریا زدم و شدم سرایدار اداره‌ی تاتر! زمین تری بزن، چایی بده دست کارمندها، توالت‌ها رو... (حرفش را قطع می‌کند) مگه چی؟ چرا لباتون کج می‌کنین؟ آقا چرا توی فرهنگ ما همه به اسم توالت حساسن؟ سریع ممیزی می‌کنن، خب به اون لامصب بگیم سالن همایش؟! ای بابا! کفر آدم در می‌آرن... خلاصه گاهی هم با حسرت از دم سالن‌های تمرین می‌گذشتم. آخ آخ! چه قدر حسرت خوردم. حسرت یک‌بار دیگه رفتن روی صحنه‌ی تاتر. (آه می‌کشد)

یه‌روز که داشتم سالن منتهی به سرویس‌های بهداشتی رو تی می‌زدم رسیدم به سه جفت پا... نه نه! اشتباه نشنیدین دقیقاً سه جفت پا بود! صاف کنار هم روی یه خط افقی ایستاده بودن. سرم رو از روی زمین بلند کردم و اونا رو دیدم. چه شکوهی! دقیقاً مثل سه‌تا سربازی که قراره پرچم یه پادگان نظامی رو عمود کنن به سقف آسمون! تحوّل دوم دقیقاً اون‌جا توی زنده‌گیم ایجاد شد... نه نه! یعنی داشت ایجاد می‌شد، آهان این جوری به‌تره «آغاز ایجاد بود!»

(از داخل چمدان یک کلاه بوقی درمی‌آورد)

اونا توی اون لحظه‌ی حساس، حرفی به من زدن که کل زنده‌گیم یه تکونی داد. وقتی حرف می‌زدن انگار سه روح، توی یه تن بودن! (کلاه بوقی را بر سر می‌گذارد و سینه سپر می‌کند)

مرد (با صدایی کلفت): «درود به شرفت! اگه کمی تلاش کنی به‌زودی رئیس اداره‌ی تاتر پایتخت می‌شی مرد! البته کمی زیرآبی رفتن هم بی‌تاثیر نیست!»

(کلاه را از سر برمی‌دارد)

حرف اونا من به فکر فرو برد. واقعاً تکون خوردم. هرچند اونا برای این حرف تنبیه شدن. چون بعد از گفتن این حرف، یه مرد که انگار کارگردان گروه‌شون بود از توی یه سالن بیرون اومد و اونا رو به فحش بست و بردشون داخل سالن. در هم محکم کوبید به‌هم. تی منم در همین لحظه زمین افتاد. آقا از فردای همون روز زنده‌گی من متحوّل شد. زد دانش‌گاه قبول شدم و به آرزوی دیرینه‌ام رسیدم. طی

مدت ۲ سال شدم معاون اداره‌ی تأثر. دیگه یه آقای معاون می‌گفتن و صدتا آقای معاون می‌شنیدن. واسه خودم برویایی به‌هم زده بودم. به جشنواره‌ها سرک می‌کشیدم، اصلاً جشنواره برگزار می‌کردم، اجرا می‌دادم و غیره و غیره. دیگه کم‌کم داشتم به ریاست فکر می‌کردم که یک شب ناخودآگاه یاد حرف اون سه نفر دم در سرویس بهداشتی افتادم «البته کمی زیرآبی رفتن هم بی‌تأثیر نیست...» تا صبح داشتم به اون حرف فکر می‌کردم که صبح یه اتفاق عجیبی افتاد. بازرس اومد اداره‌ی تأثر. آقا از طبقه‌ی اول تا طبقه‌ی هفتم، همه‌ی تأثری‌ها از دست رئیس شاکمی بودن و به بازرس شکایت می‌کردن. بازرس ۷ صبح طبقه اول بود، ۸ شب طبقه هفتم. دیگه این بنده خدا از نفس افتاد، جوری که چندتا از بچه‌ها کولش کردن آوردنش طبقه‌ی اول.

وقتی رسید طبقه‌ی اول، دیگه مخش تعطیل شده بود. جوری که توی دفتر من، فقط یه سوال پرسید: «ایناراست می‌گن یا نه؟!»، راست‌اش من یه کم فکر کردم. من تا حالا از رئیس بدی ندیده بودم... فقط یه بار به شوخی به تیپ شهرستانی من متلک بار کرد. (کمی فکر می‌کند) آهان یه بار دیگه هم گفت: «چرا تو بازی‌گرای خانم رو می‌بینی گونه‌هات گل می‌ندازن؟!»، همین! ولی من باز یاد حرف اون سه نفر کالاهبوقی دم در سرویس‌های بهداشتی افتادم «البته کمی زیرآبی رفتن هم بی‌تأثیر نیست» (مکث)

مرد: «به‌جان شما کار خاصی نکردم، فقط یک کلمه گفتم آره، همین!»

آخه من از کجا بدونم که بازرس این قدر به معاون‌ها اهمیت می‌ده تا رئیس‌ها؟!!

فردای اون روز رئیس عزل شد، من نصب شدم. آقا! شوری توی اداره پیچید که نگو. همه اجرا می‌رفتن، همه شاد بودن، راحت بودن، مثل پرندۀ آزاد بودن. فقط رئیس بنده خدا یه کم ناراحت رفت! حتی وقت رفتن یه چیزی به من گفت که خیلی متوجه معنی‌ش نشدم، گفت «بلایی سرت بیارم که درخت‌ها رو در حال حرکت ببینی، اون روز از اداره پرتت می‌کنن بیرون!» (مکث)

رئیس هم چیزی مصرف می‌کرده‌ها... درخت؟! در حال حرکت! (اندکی فکر می‌کند)

آقایی خیال! مهم نیست. رئیس هم مثل برگ خزون ریخت. حالا بهار بود و من رئیس جدید بودم. ولی خب دقیقاً عین فصل بهار ۳ ماه پیش تر طول نکشید. دقیقاً روز آخر فصل بهار بود که دوباره بازرس اومد اداره، بازرس همون بود، خود خودش. با همون سیما و صدا و عقاید راسخ‌ش. آهان! بذارید اول یه کم برم عقب‌تر...

دقیقاً دو روز مونده بود بهار تموم بشه که من برای یک سرکشی جزئی داشتم توی طبقات قدم می‌زدم. همه‌ی گروه‌ها شاد و

خوش حال بودن. توی یه سالن، جشن تولد بود، یه سالن رقص باله، توی یه سالن هم که می‌زدن و می‌رقصیدن. درست در سرکشی از طبقه‌ی ششم بود که یه صحنه عجیب دیدم... (از داخل چمدان چند درخت کوچک اسباب‌بازی بیرون کشیده و آن‌ها را روبه‌روی خود می‌چیند)

(پرطمطراق) یه سری درخت در حال حرکت... (درخت‌ها را تکان می‌دهد) به سرعت یاد حرف رئیس سابق اداره افتادم «بلایی سرت بیارم که درخت‌ها رو در حال حرکت ببینی، اون روز از اداره پرتت می‌کنن بیرون». آقا من ری...! خودمو خیس کردم... خیلی عجیب بود! چند سال بعد دیدم مثل این که اونا بازی‌گرای یه نمایش مخصوص کودکان بودن که لباس درختی تن‌شون کردن، در حالی که اون روز واسه من فقط درخت بودن که داشتن عقب‌وجلو می‌رفتن. بله دیگه برگردیم جلو... یعنی قسمت آقای بازرس.

بازرس اومد اداره‌ی تأثر. از طبقه‌ی اول تا طبقه‌ی هفتم همه‌ی تأثری‌ها از من تعریف و تمجید. بازرس ۷ صبح طبقه‌ی اول بود، ۸ شب طبقه‌ی هفتم. دیگه این بنده‌خدا از نفس افتاد؛ جوری که چند تا از بچه‌ها کولش کردن آوردنش طبقه‌ی اول. وقتی رسید طبقه‌ی اول دیگه مخش تعطیل شده بود. جوری که توی دفتر من فقط یه سؤال پرسید: «ایناراست می‌گن یا نه؟» منم که حسابی به خودم غرّه شده بودم با افتخار گفتم: «بله!»

فردای اون روز من عزل شدم، معاونم نصب شد. من موندم این آدم چرا کلاً به رئیس‌ها اعتقاد نداره؟ معاون بی‌نا... ای بابا... بی‌شخصیت‌ام زیرآبم زد. درحالی که کل تأثری‌ها از من دفاع کرده بودن. خلاصه دوره‌ی شیرین ریاست تموم شد. منم مثل برگ خزون ریختم!

(نفس عمیقی می‌کشد و درخت‌ها را داخل چمدان می‌گذارد)

دیگه از این وضعیت خسته شده بودم. به یه تغییر اساسی نیاز داشتیم، یه اتفاق عجیب، یه چیزی ورای دانش‌گاه یا ریاست، یه چیزی مثل... (کمی فکر می‌کند) آهان آره... ازدواج! (از داخل چمدان چند عروسک و یک دست‌مال بیرون می‌آورد)

قصه‌ی مردی رو شنیدین که به‌خاطر یه دست‌مال زنش... (حرفش را قطع می‌کند)

بابا اون که داستان اتللوئه... این که دیگه هر دانش‌جوی اخراجی می‌دونه ولی هنوز ادامه‌ش رو نگفتم.

با یه کوله‌بار غم و یه چمدون از اداره تأثر زدم بیرون که ازم تقاضای خواستگاری شد. (مکش. کمی فکر می‌کند) غلط کردم نه؟! چیز...

یعنی اشتباه گفتم نه؟! آهان این درسته، ازم تقاضای ازدواج شد. یه دختر جوون عینهو پنجه‌ی آف... نه البته دیگه اون قدرها هم زیبا نبود... یه دختر عینهو اشعه‌های خورشید، یهو تابید به من و گفت (شبییه دختر حرف می‌زند) با من ازدواج می‌کنید؟! (مکث. به سرتاپای خود نگاه می‌کند) مطمئین؟! (شبییه دختر) بله که مطمئنم!

- ببینین نمی‌دونم می‌دونین یا نه، ولی من دیگه مدیر نیستم‌ها!
- هیچ عیبی نداره!

- ببینین حتی معاون هم نیستم‌ها!
- اتفاقاً بهتره... به جاش هنرمندین!

(مکث)

توی عمرم هیچ وقت این همه حماقت رو... ببخشید جسارت رو یک جا در یه آدم ندیده بودم. اون دختر، فرزند یکی از ثروت مندترین آدم‌های این شهر بود که توی زنده‌گی‌ش دوبار عاشق شده بود. اول عاشقِ تَآتر، دوم عاشقِ من! اون قدر ماها براش جاذبه داشتیم که در حال حاضر از هر دوی ما متنفره! این بنده خدا یه خواستگار دیگه داشت که اون از جنس خودشون بود، ولی من از جنس اونا که چه عرض کنم از جنس خودم هم نبودم!

ما با هم ازدواج کردیم و همه چی خوش و خرم بود. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم ما هنری‌ها که پول و زنده‌گی درست و حسابی نداریم لااقل جذابیت داریم که... و حالا داشتیم اوج این جذابیت رو به شکل کاملاً عینی توی زنده‌گی‌م می‌دیدم. پدرش یه تماشاخانه‌ی خصوصی افتتاح کرد و من تپ و تپ توش اجرا می‌رفتم... بی هیچ پشتِ در موندنی و منتظر نوبتِ اجرا شدنی. همین جوری کارهای شکسپیئر پشت سرهم اجرا می‌رفتم و از هیچ چیزی باکی نداشتم. هر وقت هم به ممیزی بر می‌خوردم پدرزنم قضیه رو حل می‌کرد. خیلی روزهای خوبی بود، فقط یه مگس این وسط همه‌ش توی دماغ من می‌پلکید و این خوابِ خوب رو برام زهر مار می‌کرد.

پدرش یه مباشر داشت که قدّ چشاش بهش اعتماد داشت. اعتمادی که هم سرم هر چه قدر خودش به آب و آتیش زد حتی نتونست یک پنجم اش رو واسه من خریداری کنه! این مباشر بی‌نا... بی شخصیت جوری به من نگاه می‌کرد که انگار پدر بی‌نا... بی شخصیت اش

رو من به قتل رسونده بودم. اگه زن نداشت، من مطمئن می شدم که رقیب عشقی من بوده و چون هم سر من هم سرش نشده داره با من این جواری تامی کنه؛ ولی خب زن داشت و زنش هم همهش دور زن من می چرخید. منم که بی خیال از همه ی این حرف ها داشتم کم بودی که تو زنده گی داشتم رو با این زنده گی جبران می کردم. (مکت)

بعد از حدود سی چهل تا نمایش که من توی تماشاخانه اختصاصیم اجرا کردم، به زحمت یکی از نمایش هام توی یه جشنواره که مربوط بود به یکی از کشورهای جنوبی قاره ی آفریقا پذیرفته شد و من باید راهی قاره ی آفریقا می شدم. خیلی دوس داشتم هم سرم هم هم راهمون باشه ولی قانون جشنواره این بود که هر گروه فقط باید دو نفر عضو داشته باشه؛ پس به این ترتیب من و بازی گرم راهی جنوب قاره ی آفریقا شدیم.

یک هفته یی اون جا بودیم. خیلی جشنواره ی خوبی بود، ما هم توی دو بخش جایزه گرفتیم.

وقتی برگشتیم، دیگه نگاه پدرزنم کمی به من عوض شده بود. حالا من به یه جشنواره ی بین المللی رفته بودم و می تونستم سری بالا بگیرم. مباشر هنوز از بالا به من نگاه می کرد و من می داشتم به حساب حسودیش.

شب شد و من و هم سرم رفتیم خونه مون که البته طبقه ی بالای خونه ی پدرزنم و تماشاخانه بود. هم سرم زکام شده بود و همهش توی یه دستمال سفیدرنگ فین می کرد. یه دستمالی که خیلی قشنگ، حرف اول اسم اش رو کنارش گل دوزی کرده بود. من کیف می کردم از این همه سلیقه! واقعاً هم همین طوره. آدم حتی برای فین کردن هم باید سلیقه به خرج بده! اون شب من روی کاناپه، پای تلویزیون خوابیدم و صبح رفتم تماشاخونه که به کارهای نمایش بعدیم برسم. دیگه داشتم آماده می شدم که با نمایش بعدیم این بار توی کل دنیا سروصدا کنم که یهو اون اتفاقی افتاد که نباید بیفته... مباشر برای گفتن یه حرف کاملاً بی ربطی قدم نحس اش گذاشت توی تماشاخونه و در حالی که هنوز نفس اش گرم نشده بود یه عطسه ی مردونه زد توی صورت من. عذرخواهی کرد و گفت که شب گذشته زکام شده. دستمالی از داخل جیب اش درآورد که دقیقاً کنارش اولین حرف اسم زن من گل دوزی شده بود... یه فین شدید توی دستمال کرد. کل دستمال سبز شد و جهان توی چشم من سبز و سبزتر!

اومدم یقهش رو بگیرم که به خودم مسلط شدم... واقعاً سخت هم بود... یارو یک و نود و سه قد داشت. چهارشونه و توپر. تمرین رو تعطیل کردم و قبل از زمان همیشه گی رفتم خونه، هنوز در باز نشده بود که یه عطسه از طرف زنم اومد توی صورتم، زنم گفت: «چرا

این قدر زود اومدی؟» منم که احساس می‌کردم یه نقشه‌ی شوم رو به‌هم ریختم در حالی که صورت خیس‌م رو پاک می‌کردم گفتم که: «به‌خاطر خسته‌گی سفر، تمرین رو تعطیل کردم و اومدم که استراحت کنم.»

شانس مسخره‌ی من، هم‌سرم دیگه تا غروب عطسه نزد و غروب در حالی که من روی کاناپه ولو بودم هم‌سرم منفجر شد! من با سرعت نور بهش نزدیک شدم تا ببینم دست‌مالش توی دست‌اش هست یا نه؟! (مکث)

نبود! آبرو هام رفت توی هم... چشام از حلقه داشت می‌زد بیرون... بهش گفتم: «دست‌مالت کو؟!»

گفت: «زیر درخت، توی باغ چه گم شده» گفتم: «یعنی چه جوری؟!» گفت: «صبح اون روز رفته بوده تایه کم از درخت میوه بچینه از اون به بعد دست‌مال رو ندیده» (مکث)

همه‌چی رو شده بود. من مثل یه انبار باروت بودم که فقط یه کبریت می‌خواست...

شب شده بود و هم‌سرم توی تخت خواب بود، منم که روی کاناپه پای تلویزیون؛ نیمه‌های شب رفتم سراغ‌اش، پتورو گرفتم و تا می‌شد فشار دادم... فشار دادم و فشار دادم که ناگهان چراغ اتاغ روشن شد. هم‌سرم در حالی که حیرت کرده بود گفت: «توقالتی!» گفت اگر نرفته بود دست‌شویی الان جای بالش، من اون کشته بودم...

فردای اون روز من توی دادگاه در حالی که نطق پرشکوهی رو تحویل قاضی دادم، تازه فهمیدم اون دست‌مال، سالانه به تعداد بالایی توی کشور و حتی کشورهای خارجی توزیع می‌شه و درواقع متعلق به یکی از کارخونه‌های پدرزن من بوده که من بی‌شعور غرق در هنر، کلاً ازش خبر نداشتم. واقعاً اون روز به اوج حماقت یک انسان پی بردم! آخه چه قدر یه آدم می‌تونه کودن باشه؟! من با همون چمدونی که آمده بودم پایتخت، از یه زنده‌گی رویایی پرت شدم لب خیابون اصلی شهر. هیچ‌وقت قیافه‌ی مباشر توی لحظه‌ی آخریادم نمی‌ره، یه عطسه زد توی صورتم و یه جعبه از اون دست‌مال معروف رو پرت کرد به سمتم. خاک بر سرم! دیگه خسته شده بودم. دنیا برام شبیه لای دست‌مال مباشر بود! زنده‌گیم سرشار از کم‌بود بود. گاهی احساس می‌کردم یکی از شخصیت‌های شکسپیرم. شخصیتی که بر حسب تصادف، اتفاقات چند نمایش نامه روش پیاده شده، اون از مرگ پدرم، اون از دوره‌ی کوتاه ریاستم، اونم از زنده‌گی زناشویی ام!

دیگه نه راه پس داشتیم، نه راه پیش. نه دل برگشتن به شهرستان کوچیک مون رو داشتیم و نه جایی برای موندن توی پایتخت بزرگ.

توی خیابون با چمدون بزرگم راه می‌رفتم و راه می‌رفتم، تا این که شب شد، رفتم توی یه پارک و زیر یه درخت سیب ولو شدم. نزدیکای صبح بود که یه چیزی خورد تو سرم و بیدار شدم. اون قدر گیج شدم که نه تنها چیزی به ذهنم خطور نکرد بل که کلی چیز از ذهنم پرید... ولی خب یه تصمیم بزرگ گرفتم! (مکث)

تصمیم گرفتم معتاد بشم! شانس آوردیم زمان شکسپیر، مطاع خاصی در دست نبود، وگرنه احتمالاً می‌رفتم توی ریچار سوّمی چیزی...! رفتم توی یه پارک تابلو، ته خرابی‌های شهر، کلی آدم معلوم‌الحال و اهل عشق‌وحال اون جا موجود بود. اسم‌هایی که می‌گفتن رو من فقط توی تاریخ فلسفه، توی دانش‌گاه پاس کرده بودم! یکی می‌گفت هگل می‌زنی، اون یکی چیزهایی می‌گفت مربوط به فیزیک کوانتوم، یکی داشت راجع به قضیه‌ی نسبیت حرف می‌زد و یکی دیگه داشت پوند رو با دلار مقایسه می‌کرد. در این گیرودار بودم که یک آدم معلوم‌الحال دیگه‌بی پرید بغلم... وقتی بوش کردم رفتم تا کهکشان هفتم و برگشتم! بوی خاصی می‌داد. هرچی بود بوی یه آشنا نبود، ولی خب متأسفانه آشنا بود! اون آدم کسی نبود جز عموم! (مکث)

قبل از این که چیز خاصی بگم زانو زد جلوی پام و گفت: «پسرم! من ببخش... من ببخش!» به گمونم تازه مصرف کرده بود، چون چیزی حدود ۶۷ بار این جمله رو تکرار کرد. توی بار شصت و هشتتم بی‌رمق شد. یه چیزی از توی جیب‌اش درآورد و انداخت بالا... نمی‌دونم چی بود چون بعدش خیلی منطقی و حساب‌شده با هم حرف زدیم و من قانع شدم! فکر کنم این منتقدای جشنواره‌ی کن از این چیزا مصرف می‌کنن، چون نقدهاشون خیلی منطقی و حساب‌شده‌س! خدا بگم چی کارت کنه شکسپیر!

بعد از رفتن من، عموم و مادرم صاحب دو فرزند می‌شن. عموم اموالش بین این دو تا تقسیم می‌کنه. مادرم می‌میره، برادرهای ناتنی ام که به عمرم ندیدم‌شون با یه لگد عموم رو از زنده‌گی شون بیرون می‌کنن، من موندم مگه اونا چند سال شون شده که تونستن این مردک رو بندازن بیرون؟! حالا این مردک مفنگی، لای اعتیاد کوفتی‌ش، کردلیای خاک بر سرش پیدا کرده، ای خاک بر سر من! (مکث)

من واقعاً باید چی کار کنم الان؟ بوزید ای بادها بویزید... نه نه! مونولوگ نگفتم، در همون حال یه بادی بوزیدن گرفت و عموم توی آغوش من از دنیا رفت. هیچ‌وقت جمله‌ی آخرش یادم نمی‌ره. گفت: «من ببخش تا راحت از دنیا برم!» نمی‌دونم توی سرنوشت

کوفتی من، چرا همیشه من باید تقاص بدم؟! تنها آدمی که می‌تونستم ازش تقاص بکشم رو در دوقدمی مرگ پیدا کردم و راهی نداشتم جز این که ببخشم‌اش! (مکت)

من واقعاً کی‌ام؟! من چی‌ام؟! من همون هملت فروخورده، همون مکبث جاه‌طلب، همون لیرشاه بی‌بچه‌ام، من اتلوی بی‌سروسامانم، من خسته‌ام! من دارم برمی‌گردم، البته نه به شهر خودم‌ها، به یه شهر کوچیک دیگه، به یه شهری که توش با قیمت چندتا کتاب بشه خونه اجاره کرد. به یه شهری که قیمت نون خوردن توش، اندازه‌ی یک صفحه از یک صحنه‌ی پرده‌ی دوم یه نمایش نامه باشه. به یه شهری که مردم توش یه تأثر ببینن و بابت‌اش یه کم پول بدن. که باه‌اش بشه برای خودت یه لباس بخری. به یه شهری که وقتی میری توی پارک اصلیش هوا بخوری، یه بچه‌ی فسقلی برسه به زانوهات و بگه: «تو همون خرس مهربون نمایش جنگل شادی نیستی؟!» به یه شهری که هیچ‌کس تو رو نشناسه، ولی وقتی آدرس یه‌جایی رو می‌پرسی با خنده جوابت رو بده.

من می‌رم به یه‌جای دور... جایی که شکسپیئر بشناسن و دوستش داشته باشن!
خداحافظ!



بخش استندآپ کمدی اجرا



هیچ
امیر عضد
نفر سوم

ژست
فرامرز قلیچ خانی
نفر دوم

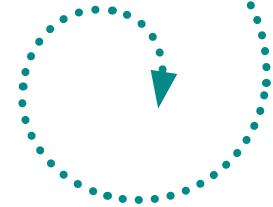
بخش
ویژه
نداریم

خانه پرماجرا
حسین زرتاج
تقدیر

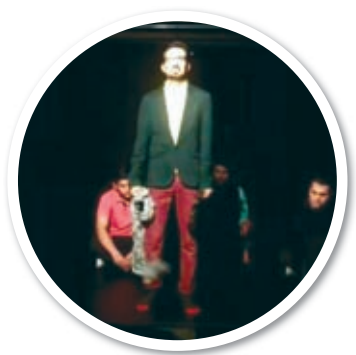


ژست

فرامرز قلیچ خانی

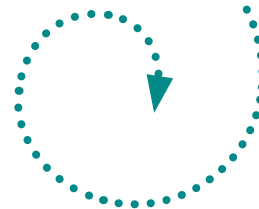


در ارتباط با کنجکاوی و سرک کشیدن در زندگی خصوصی دیگران، نگاه کردن به تلفن همراه دیگری در محیط‌های عمومی و اظهار نظر در اموری که اطلاع کافی نداریم و عقوبت جبران ناپذیر و ...



هیچ

امیرِ عضد

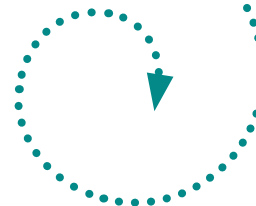


مردی با درونِ خودش (مَنِ مَنَش) صحبت می‌کند. مَنِ مَنَش به او می‌گوید که باید برای رسیدن به آرزویش که کم‌دین شدن است بجنگد، پس او تصمیم می‌گیرد که برای عده‌ای تماشاچیِ خیالی، استندآپ کمدی اجرا کند و مَنِ مَنَش نیز در بین تماشاچیان نشسته، او داستانِ زندگی‌اش را تعریف می‌کند و در پایان اقرار می‌کند که در زندگی‌اش هیچ چیزی نشده، این داستانِ مردی است که هیچ نشد.



● خانه پرماجرا

● حسین زرتاج



خاطره‌ی من مربوط می‌شه به این که من چند سال پیش یه کت و شلوار خریدم، وقتی رفتم خونه، شب بود و دیر وقت. شلوار پارچه‌یی آماده زمانی که از بیرون خریداری می‌شه بلندتره و باید بُرد خیاطی تا کوتاه بشه. رفتم و از مادرم درخواست کردم که برام چند سانت شلواژ کوتاه کنه، ولی مادرم با عصبانیت بهم گفت: «پدرت الان خوابیده و اگه بخواد چرخ خیاطی رو روشن کنه از خواب بیدار می‌شه». وقتی از مادرم ناامید شدم رفتم سراغ خواهرم که داخل اتاق بود و ازش خواستم که شلواری که تازه خریدم برام یه چند سانت کوتاه کنه، ولی خواهرم هم گفت که باید درس بخونه و وقت این کار رو نداره. با ناامیدی پیش خودم فکر کردم که نهایتاً فردا صبح، زودتر بیدار می‌شم و قبل از این که برم سرِ کار شلوارم می‌برم خیاطی و میدم برای کوتاه کردن. اون شب شلوارم گذاشتم تو اتاق و خوابیدم. صبح که بیدار شدم، قبل رفتن، شلواژ پوشیدم تا اندازه بگیرم واسه کوتاهی، اما دیدم شلوار شده شلوارک! رفتم از مادرم پرسیدم که: «چه بلایی سر شلوارم اومده؟!» بهم گفت که دیشب

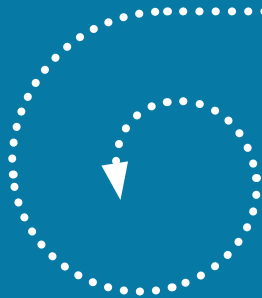
پشیمون شد از این که برام عصبی شده و رفته سراغ شلوارم و چند سانت کوتاه کرده. خواهرم که حرفامون رو شنید اومد پیش ما و رو به مادرم و گفت که: «مگه شلوار داداشی رو شما هم کوتاه کردی؟!» مادرم گفت: «اره چه طور مگه؟!» خواهرم گفت که اونم بعد از این که من خوایدم دلش به حال من سوخته و شلوارم چند سانت کوتاه کرده! اون جا بود که فهمیدم خواهر و مادر عزیز بنده، شلواری که برای کت و شلوار تازه‌ی بنده خریده بودم با هم چندین سانت کوتاه کردند و دیگه قابل پوشیدن نیست. بعد از این ماجرا، چند ماه بعد من به شلوار جین که مُد روز بود و بهش می‌گفتن شلوار جین زخمی (روی جیب و زانوهاش پاره‌ست) خریدم بردم خونه و گذاشتمش روی مبل و رفتم سراغ کارام. چند ساعت بعد که اومدم، مادرم با نگرانی ازم پرسید که: «وقتی می‌اومدی خونه دعوا گرفتی؟!» گفتم: «نه!» دوباره پرسید که: «با ماشین یا موتور تصادف کردی؟!» گفتم: «نه!» و پرسیدم چرا ازم این سوالات رو می‌پرسه و اونم گفت که دیده شلوار جینی که آوردم پاره‌ست رفته شلوار برداشته و جاهایی که پاره بوده وصله زده و دوخته! کلا خانواده‌ی باحالی دارم!

یه روز صبح با صدای داد و فریاد پدر و مادرم از خواب بیدار شدم. رفتم به پدرم می‌گم چی شده چرا دارید با هم دعوا می‌گیرید؟ پدرم گفت: «پسرم! دی‌شب خواب دیدم که زن گرفتم، عین همین رفتن برای مادرت تعریف کردم، مادرت گیر داده داره مغز می‌خوره می‌گه الان باید بخوابی و اون زن رو طلاق بدی!» اینم از ماجراهای من و خانوادم.

باتشکر از: حامدرهنما، مدیرعامل مؤسسه سپهر سوره هنر
ناصر فیض، مدیر دفتر طنز حوزه هنری
امور اجرایی: محمد زرویی نصرآباد
مسعود علی حیدری - لیلا حق‌ستان
تبلیغات، انتشارات و اطلاع‌رسانی: مهدی مرادی - فرشته
زیدی - نرگس محمدی - یاسر یگانه - فرزانه عطایی
مالی: امیر مهدی جمالی - نسیم شوقی - آرش جمالی
هماهنگی و پشتیبانی: زهرا جشنانی
تصویربرداری و عکاسی: مهدی مقدم - رضا دیدار - امیر
تیموری - علیرضا نادری - محمد مقدم
دبیرخانه: نغمه خانی - سپیده ناصحی - مائده طاهری زاده



نهمین جشنواره طنز سوره
9 th Soureh Nationwide Festival of Satire







دفتر ملی
موسسه اسنادی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

WWW.ARTFEST.IR